





Perzsa 52.

VÁMBÉRY Á.
BUDAPEST.

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences



1875

1876

2

Ezen nép kézirati Hlafiz
költeményét egy örömeim
eredelű uriasonytól azan
vélebe megtam. Vánbéri A.

VÁMBÉRY A.

1841. E. T.

VÁMBÉRY A.

1841. E. T.

Handwritten numbers and symbols, including a large fraction $\frac{20}{20}$ and various scribbles.

Handwritten numbers and symbols, including a large fraction $\frac{20}{20}$ and various scribbles.

Handwritten numbers and symbols, including a large fraction $\frac{20}{20}$ and various scribbles.

Handwritten numbers and symbols, including a large fraction $\frac{20}{20}$ and various scribbles.

Handwritten numbers and symbols, including a large fraction $\frac{20}{20}$ and various scribbles.

Handwritten numbers and symbols, including a large fraction $\frac{20}{20}$ and various scribbles.

Handwritten numbers and symbols, including a large fraction $\frac{20}{20}$ and various scribbles.

Handwritten numbers and symbols, including a large fraction $\frac{20}{20}$ and various scribbles.



الایاتیا انتا تیم ادرک ساوناو
 بیوی ناند کافر صبازان طلق بکتنا
 نیبے چاده زکین کن کرت پیر کن
 مرادر منزل جانان چه عیش چوین دم
 شب تاریک و پیم موج و کرد این
 همه کارم ز خود گامی به بنامی کشید
 حضوری که سخی خوانی مشوغایب از وفا

که عشق آسان نمود اول ولی اعدا کلما
 ز ناب زلف تنگش چیه خون افتاد در
 که سالک بجز نبود ز راه و رسم
 جرس نریاد میدارد که بجز بدید
 کجا دانند حال ما سبک باران ساحلها
 نمان کی ماند آن رازی که سازند
 متی مالمق من توی مع الدنیا و

رونق عهد شبابست در کسبنا
 اصحابا که جوانان بمن بازر

میرسد نژده کل نخل خوش ای را
 خدمت با برسان سپرد و کل کار

ای که بر سر کشته از غنچه سارا چون
 ترسیم آن قوم که بود در کشتن سندان
 یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
 سر که از خواب بگوشید بر بوی خاکست
 برو از خانه که درون بدر و ناله طلب
 که بر زمین جلوه کند مغیج به باد
 در سر زلف ندانم که چه سود اداری
 ماه کفانی من پسند مصرا ن پوشید
 حافظی خور و رندی کن و خوش باش ولی

مضطرب حال مگردان من کرد آنرا
 در سر کار خرابات کند ایاز
 راه تسویش و غربالی نبود طوفان
 کوچه حاجت که بر افداک گوی
 کین سیه کاسه در آخر کشت در میان
 خاک روب در میخانه گم گم کار
 باز بر هم زده کیسوی مشک افشان
 کاه آفت که بدر و دکنی زندان
 دام تزویر کن چون دکران آزار

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دلدار
 بده ساقی می باقی که در جنت نهای
 حدیث از مطرب وی کوی و راز در کتو
 نمان کین اولین شوخ به شوخ شیرین
 زلفش تا تمام حال یار مستقیمت

بخال سنده میخ ششم سمرقند و بخارا
 کنار آب رخسار باد و گلکشت مصفا
 که کپن نشود و گشت یک گشت این بهارا
 بخان برود بر ازل که ترکان بخارا
 برنگ و بوی و حال و خط چه حاجت زبانا

دست خاکی که بیانی شود از ناله

من از آن حسن روز افزون گویند داشتیم
بدم کوش و خرسندم عناک الله نکوش
نصیحت کوش کن جاناک از جان دوست
غزل غنفتی در روشی پاد خوش بخوان غزل

که عشق از پرده عصمت بیرون آورد نیخارا
جواب تیغی ز پید لب لعل شکر خارا
جو آن سعادت سز پند پیر دانا را
که بر نظم تو افتاد فلک عقد تیارا

صوفی پاکه آینه صافیست جامه را
عقش کار کس نشود دام با جن
راز درون پرده زندان است پرس
در عقدهش کوش که چون آبخور نماید
از بر نم دور یکده قدح در کش و برو
ای دل شایب رفت و نچیدی کلی ز غم
را بر آستان تو بس حق حد
حافظ مرید جام میست ای صبا

تا بسگری صفای لعل نام را
کایجنی همیشه باد بدستت دل مرا
کین حال نیست صوفی عالی مقام را
آدم بهشت روضه دار السلام را
یعنی طبع مدار وصال احوام را
پیرانه سر کین منزی تنگ و نام را
ای خواب باز بین بر تم غلام را
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

دل می رود ز دست صاحب دل خدا را

در داکه درد بینان خواهد شد آتش

گشتی گشتی نیم ای باد شترطه خیز
 ده روزه مهر کردون فسا است افسون
 ای صاحب کرامت شکرانه مست
 در صفت کل و مل خوش خواند دوسل
 اینته سکنده جام جیست بسکر
 اسایش دویستی تفسیر این دوح
 در کوی نیک نامی مارا کز نداند
 آن بلخ ووش که صوفی ام بخشیش خواند
 می کام شکسته سی در باد هیچ وستی
 که مطرب حریمان این پاری بخواند
 حافظ بخود نپوشید این خرقة می آلود

باشد که باز سپم آن یار آشنارا
 نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
 روزی تقدی کن درویش بی نوآرا
 مات الصبح سبویا ایتهال پیکارا
 تا بر نحو مرضه دارد احوال ملک دارا
 بادوستان مرقت با دشمنان مدارا
 که تونی بسندی تغییر ده قضا را
 اشمن واصلی من قبل العذرا
 کین کمبایستی قارون کند کارا
 در رقص و حالت آرد پیران پارا
 ای شیخ پاک دامن معذور دار مارا

کرمی
 در
 کرمی
 در

خداوند
 در
 کرمی
 در
 کرمی
 در
 کرمی
 در

صلاح کار کجا و من خراب کجا
 چه نسبت است برندی صلاح تویی را
 دلم ز صومعه بگرفت و جامه سالوس

برین ثاوت ره از کجا است کجا
 سماع و غلط کجا نغمه رباب کجا
 کجا است در میان و شراب کجا

چو کل پیش ما خاک آستان تنها

ز روی دوست دل دشمنان دریا

مبین سبب ز نندان که چاه در را

بشد که یاد خوش آن باد روزگار وصال

قرار و سبب ز حافظ طمع مدارای دو

بکار و غم بر ما ازین جناب کجا

چراغ مرده بجا قرص آفتاب کجا

کجا می روی ای دل بدین شب کجا

خود آن که شمع بجا رفت و آن عتاب کجا

قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

ساقی بنور باده این سرور عالم

مادر پیاله عکس رخ یار عالم

ستی بخشم شاه بد بلند ما تو

جندان بود که شمس ز نار سی قدان

سرگز نمیدانم که دلش زنده شد

تو سم که صفت نه بر روز سنج

بگرفت بچو مال دلم در میان

در بیان اختر فلک و کشی پهلان

ای باد اگر بکش از جناب بگذران

مطب بکو که کار جهان بر کجا

ای غیر لذت شرب ملام ما

اینجا سپرده اند بستان ما

کای بجلده سپرو صنوبر فرام ما

بقتت بر جریه عالم دلم ما

نان حلال شیخ ز آب جام ما

طوبی نال قد صنوبر فرام ما

سشد غرق نعمت حاجی فرام ما

ز نهار سرفه ده بر جانان ما

میکند حافظ دعای بیشتر آینه کوی

روزی ماباد عمل شکر آفتان شما

ساقیا جز سیزد درده جام را
ساختی بر کف دستم نه تاز بر
گرچه بدنامیست نزد عاقلان
باده درده بخندارین باد
دود آه سینه نالان من
حرم راز دل شیدای خود
باد را می مرا خاطر سوخت
ننگ دردی یک پیر و اندر من
صبر کن حافظ بسختی روز و شب

خاک بر سر کن غم لایم را
بر کشم این دلق از تو فام را
مانعی خواهیم تنگ و نام را
خاک بر سر نفس ما فوجام را
سوخت امن افروزگان خام را
کس نمی بینم ز خاص و عام را
کز دم یکبار برده آرام را
سر که دید آن پیر و زینام را
عاقبت روزی بسای کام را

صبا بلطف بگو آن غمناک را
شکر فروش که عمرش در از با
سخن در حسن اجازت کند این کل

که سپر بکن و پیا بان تو داده مارا
تقصدی ننگه طویط شکو خارا
که پرستی کنی غم لایب شدایر

کتاب
تاریخ
سلطان
برهان

می وزد از جن نیم شب	بس بنوشید ایامی ناس
تخت ز مرد دست کلن	راح چون لعل آتشین دریا
در میان بسته اندر	انتخ یا مفتح الا بوا
در حسین موعی عجب باشد	که به بندند میکرده بشاب
شادی روح سلت و کلوی	میچو حافظ بنوش با ده ناس

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن این غم	گفت در دنبال دل ره کم کند میگریم
گفتمش کله زمانی گفت معذرت دار	خانه پروردی چه تاب آر دم خندان
خسته بر سجناب شامی نازنینی را چه غم	کز خار و خار سازد سترو با این غم
ای که در زنجیر زلفت چون چندین آشنا	خوش شاد آن خال مشکین بر رخ کن
می نایک س می در رنگ روی تو	میچو خط ارغوان بر صفحه سمرین
بس غریب افشاده است آن موز خط کج درخ	کر چه بود در زکارستان خط مشکین
گفتم ای شام غریبان طره شب رنگ تو	در بحر کمان خد کن چنان دلایین

گفت حافظ آشنایان در مقام چرند
دور نبوده که نشیند خسته و غمگین

افتاب از روی او شد در حجاب سایه را باشد حجاب از افید
 دست ماه و مهر بندد بحسن ماه بی مهرم جو بکشاید نقاب
 از خیالم باز نشناسد کسی کربا غوشت به بینم شب بخواب
 شاه مستوران و مستان بی شکب خانم معمور درویشان خراب
 شورستان گرداند محاسب دردم از مستان زندانش براب
 از برای باده می باید زند محاسب را حد و بی حد و حساب

حافظا و عطا و نصیحت کو ممکن

زک ترکان خطا نبود صواب

زبان وصل تو جوید ریاض رضوان اب زتاب مبر تو دار دشرار دوزخ
 بحسن و عاض قد تو برداند پناه بهشت طوبی و کلوبی لهم و حسن ملک
 و چشم من همه شب جو بیار بان بهشت خیال زکست تو بیند اندر خواب
 بهار شرح جمال تو داده نمود فضل بهشت ذکر جمیل کرده در هر باب
 لب زبان ترا ای باب حقوق ملک و هست بر جا کریش و سپهرهای
 خوشن این دل خام و بگام خود نرسید بگام اگر بسیدی ز ریختی خوناب
 خاک مبر که بدور تو عاشقان مستند خبر نداری از احوال زاهدان خراب
 مهل که عمر پیوده بگذر محافظ بکوش و حاصل عمر عزیز را در یاب

کتابخانه
۱۵۱

تعالی الله چه دولت دارم امشب که آمدنا کهمان دلدارم امشب
چو دیدم روی خویش سجده کردم بفضل الله نکو کردارم امشب
تو صاحب دولتی من مستخفم زکات حسن ده خوش دارم امشب
نهال عیش از وصلش برآرد ز بخت خویش بخورد دارم امشب

همین ترسم که حافظ محو گردد
چه شورست اینک در سر دارم امشب

ای نسیم سحر از کعبه یار کجاست منزل آن بت عاشق کنش و عیار کجاست
هر که آمد بجان نقش خرابی دارد در حرابات مه برسد که بشمار کجاست
هر سرسوی مرابا تو بمران کار است ما کجایم و ملا منکر بیگار کجاست
عمل دیوانه شد آنس که مشکین کو دل ز ما کوننه گرفت ابروی دلدار کجاست
شب تار است ره وادی ایمن در پیش آنش طور کجی موعده دیوار کجاست
دل از صوفی صحت شجعت ملول یار تر سپید کو خانه خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرغ
فکر معقول بفرما که کن بخار کجاست
بی بلبلس

حرف التا

روصه خلد برن خلوت درویشا	ما بخت شمی خدمت درویشا
آخچ زر میشو و از پر تو آن قلب سیاه	کیمیایت که در صحبت درویشا
آنکه پیشش بند تاج بگر خورشید	بگر یا مست که در خشم درویشا
کچ عصمت که طلسمات عجیب دارد	فتح آن در نظر رحمت درویشا
ای تو انکه مغزوش ان همه نخوت که ترا	سروز در کف تمت درویشا
موی مقصود که شاهان بد عالمی ^{طلسمند}	نظرش آینه طلعت درویشا
کچ قارون که فردی رود از نهر ^{پهنوز}	خوانع باشی که هم از غیرت درویشا
حافظ را آب حیات ابدی میخورد	منبعش خاک در خلوت درویشا
من مرید نظر آصف عهدم کورا	صورت تو اچکی و سیرت درویشا

دل سرا پرده محبت او	دیده آینه دار طلعت او
من که سر در نیاورم برون	کردم زیر بار منت او
تو و طوبی و ما و قامت یار	نگر که کس بقدر تمت او
گر من آلوده دامم زبان	همه عالم کواه عصمت او

من ددل که قداشدم چیاک
مین که باشم دران حرم که صبا
دو در مجنون گذشت و نوبت ما
ملکت عاشقی و کج نظرب
فقرطی سر بسین که حافظ را

غرض اندر میان سلامت او
پرده دار حرم حرمت او
هر کس پنج روزه نوبت او
هر چه دارم زمین دولت او
سینه کنجینه محبت او

یارب این شمع شب افزوزر کاشانه کست
حایب خانه براند از دل و دینست
باده لعل لبش کز لب من دور باد
دولت صحبت آن شمع سعادت بر تو
میدم کمرش افسون و معلوم شد
یارب آن شاه و ش ماه رخ زنده
کشم آه از دل دیوانه حافظی تو

جان ماسوخت یی رسید که جانانه کست
تام آغوش که می باشد و سخنان کست
راح روح که و پیمان ده و پمانه کست
باز پرسید خدا را که به پروانه کست
که دل نازک او مایل افسانه کست
در یکجای که و کوه سر کید آنه کست
زیراب خنده زنان کنست دیوانه کست

حال خود با تو کفتم سوت

خبر دل ششتم سوت

از رویان ^{نهم} سوست	طبع عام بین که قصه ^{نهم} فاس
با تو تا روز ^{نهم} سوست	شب قدری ^{نهم} عزیزتر
که سحر که شکستم ^{نهم} سوست	ای صبا ^{نهم} مدد فوای
خاک در گاه ^{نهم} سوست	از برای شرف بنوک ^{نهم} شوه
در شب تا ^{نهم} سوست	وه که درد آنه ^{نهم} نازک
شعر ^{نهم} سوست	مچو حافظ ^{نهم} مدعیان

پیر من چاک و غرطان ^{نهم} در دست	زلف آشفته و خوی کرده و خندان ^{نهم} سوست
نیم شب دوش بیالین ^{نهم} سوست	ز کوشش عریبه جوی و لبش ^{نهم} سوست
گفت کای عاشق چاره ^{نهم} سوست	سرفراکشش من آورد با و از ^{نهم} سوست
کجا فو عشق بود که ^{نهم} سوست	عاری نه را که ^{نهم} سوست
که ندادند جز این ^{نهم} سوست	بروای زاهد و بر در ^{نهم} سوست
اگر از ^{نهم} سوست	آنچه اور بخت به ^{نهم} سوست

خنده جام می و زلف کرده کیر ^{نهم} سوست

ای بسا تو به که چون ^{نهم} سوست

ما را از خیال تو چه پروانی سراسر است
کز خربشیتست بریزید که بی دوت
پیدار شوای دلیل که این توان بود
مغشوقه عیان سیکند بر تو ولیکن
کل بر رخ زیبای تو تا لطف غرق ^{رنگین} دید
بیزست در دشت پاتا نکدایم
افسوس که شد لب سرد در دیده کرای
راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم
حافظ چه شد از عاشق تو ز دست و نظر باز

خم کو سپر خود گیر که مخانه خراست
مژ شربت عذیم که دمی عنین عذات
زین سیل دما دم که درین وادی خواست
اغیار می بیند از آن بسته قنات
در آتش ^{او} ~~بهر~~ از غم و دل غرق کلاست
دست از سربانی که جهان جمله سراسر است
تخسیر خیال و خط او نقش بر است
دریای محیط فلکش عین سراسر است
بس طویر عجب لازم آیام شب است

چه لطف بود که ناگاه شجر قلعت
بنوک خانه رقم کرده سلام ما
پیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
ز حال مادلت اگر شود مکر و قتی

حقوق خدمت ما عرضه کرد بر مکت
که کارخانه دوران مبادی توست
که که سرم برود بر نداردم از تقد
که لاله بردم از خاک کشکبک غن

مکویم از منی پدل بسو کردی یاد
 مرانسیل مگردان بشکارت تو رفیق
 صبا زلف تو از سر کشی حدیثی
 کج رعنه زغبان حسته یاد آور
 همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوشن یاد

که در حساب خردت نمودت
 که داشت ایزد سرمد عزیز و محترمت
 رقیب جان ره نماز داد در هر
 چو مید سنند زال خضر ز جامت
 که جان حافظ دلخسته شاد دستند بد

آن سیه چرده که شیرینی عالم باو
 که چه شیرین دستان پادشهانند اول
 خال بزمش که بران عارض کندم گو
 دلبرم ستم سفر کرد خدا را یاران
 روی خوبست و کمال منزه دامن
 با که این نکته توان گفت که آن سکنین
 حافظ از معتقدانست که امی دارش

چشم میگون لب خندان ز رخ خرم باو
 او سلیمان زمانست که خاتم باو
 سدان دانه که شدره زن دم باو
 چکنم بادل مجسروح که مرهم باو
 لاجرم تمت پاکان دو عالم باو
 کشت مار او دم عیسی مریم باو
 زانکه بخشایش بس روح مکرم باو

سپاکه قصا مل بخت ست بنیاد

سپار باده که بسنیاد عمر بر باد

تلامت آنم که زیر سنج کبود
چکویت که میخانه دوش محنت فرا
که ای بلند نظر شامباز سدره سن
تراز کسک عرش میزند سیر
نصیحی کننت یاد گیر و در عمل آ
مجددستی عهد از جهان ست بخاد
غم جهان محزون و پند من بر از یاد
رضا بداده بدو جز حسین که کشتی
نشان عهد و وفاست در تمام کل
حسد چه می بری ای هست نظم بر حافظ

ز سر چه رنگ تعلق بذیر داد است
سروش عالم یسبم چه شرم داد است
نشین تونه ان کنج محنت آباد است
ندانمت که درین داکه چه افتاد است
که این حدیث ز پر طریقم یاد است
که ان عجزه عروس مزار داماد است
که این لطیفه شمره ز روی یاد است
که بر من و تو در اختیار نکشاد است
بنام سبل عاشق که جای فریاد است
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

سر ارادت ما و آستان حضرت دو
تظیر دوست ندیدم اگر چه از نمودم
صبا ز حال دل تنگ ما چه در یابد
نه من بسو کش ان دیر ند سودم

که هر چه بر سر ما میرود ارادت او
منادم ایستینما در مقابل روح دو
که چون شکر و در قهای غنچه تو بر تو
بسا سرا که درین کار خانه سنگ و سبوا

<p>که باد غالیه سایست و خاک غنبر بو فدای قد تو سر سروب که بر لب جو که داغ دار ازل سحول له خود رو چه جای کلک بریده زبان سیده کو</p>	<p>مگر تو شانه زدی زلف غنبر افسانرا نثار روی تو سر برک کل که در نه این زمان دل حافظ بر آتش موت زبان ناطقه در وصف عشق آتوت</p>
<p>دعای سپهر معان و رد صحبگاه نوی من سبح راه عذر خواه کدای خاک در دوست پادشاه جب نه این خیال ندارم خدا گواه فرز سندن خورشید تکیه کجاست رمیدن از در دولت نه رسم و راه تو در طریق ادب کوش کوه گاه</p>	<p>منم که گوشت میخانه خاتگاه کرم ترانه جنگ صیوخ حیات ز پادشاه و کد اغار غنم مجد الله غرض ز سبح و میخانه ام وصال تمام از ان زمان که برین آستان نهادم مگر به تیغ اجل نسیمه بر کم ورنه کناه اگر چه نبود اختیار ماحفظ</p>
<p>آورد هر جان بخت شکار دو تا در طلب شود دم امید وارد دو</p>	<p>این پیک نامه بر که رسید از دیاردو خوش میدهندشان جمال جلال بادو</p>

خوشی کند دکایت و آرد و آرد

دل دادش بزرده و نخلت می هم
تنگر خدا که از بد بخت کار ساز
سیر سپرد دور قمر راجه اختیار
مایم و آستانه عشق و سد نیاز
که بافت نه سرد و جهان ز آب زنده
کحل ابجاسری بمن آرای نسیم صبح
دشمن بصد حافظ کردم ز جاک

زن شد قب فوش که کردم شمار دو
بر حسب آرزوست همه کار و بازو
در کردش بر حسب اختیار دو
تا خواب خوش که برد اندر بخار دو
ما و چراغ چشم و ره انتظار دو
زان خاک بخت که شد رسکد اردو
منت خدا ایر که نیم شرمسار دو

مرجای پیک شستاق بلن پیغام
واله و شیدا است دایم بچو بلبل در تنفس
زلف او دامت و خالشان نهان نام
سزستی بزیکر دتا بصبح روز شبر
من کفتم شسته از شرح حال خود لی
کرد بدستم کستم در دیح چون توتیا
میل من سوی وصال و قصد اوسوی
فراق

تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دو
طویطی طبعم ز عشق شکر و بادام دو
بر آسیدانه افتادم اندر دام دو
سر که چون من در ازل یک جرعه خورد نام
چون نمی خوانم نمودن پیش ازین ابرام دو
خاک رای کان شرفن کرد در از افتاد دو
ترک کام خود که قسم تا بر آید کام دو

حافظ اندر در داری ^{در بیان} سوز بوی

ز آنکه بایان ندارد در دلی در مان ^{از}

لعل سیراب بخون تشنه لب ^{منست} یار
شرم از آن چشم سید بادش ^{منست} مشکان دراز
ساربان رخت بدروازه ^{منست} هر کوی
بنده طالع خویشم که درین ^{منست} قطف و نا
طب که عطر کل و درج ^{منست} عطر افشان
باغبان پیچیم ز دریاغ ^{منست} مران
شربت شد و کلاب از لب ^{منست} یاریم
آنکه در طر عنند ^{منست} دل نکته بجا فطامو

وز نیلے دیدن او داد ^{منست} جان کار
هر که دل بردن او دید ^{منست} در انکار
شاه را ایست که منزله ^{منست} که دلدار
عاشق ^{منست} لولی سر مست و فادار
فیض یک شمه ز بوی ^{منست} خوش عطار
کباب گلزار تو از اشک ^{منست} چو گلزار
ز کس او که طیب ^{منست} دل چار
یار شیرین سخن ^{منست} نادره گفتار

روزگار است که سودا ^{منست} بی جانین
دیدن ^{منست} لعل ترا دیده جان پنهان
یار من باش که زین ^{منست} فلک دور
تا مرا عشق تو ^{منست} تسلیم سخن گفتن داد

غم این کار نشاط ^{منست} دل عین
این کجا مرتبه ^{منست} چشم جهان پنهان
از هر روی تو ^{منست} و اشک چو پروین
خلق را و در زبان ^{منست} مدحت و محسن

دولت فقر خدا یا بمن ارزانی دار
یا رب این کعبه مقصود تماشا که ^{کست}
واعظ سخنة شناس این عظمی که مرفوش
حافظ از حشمت پرور بزرگ قصه بخوان

کین کرامت سبب حشمت و حکمت
که معیلان طریقتش کل و نسرین ^{منست}
ز آنکه منزه که سلطان دل مسکین ^{منست}
که لبش جرعش چپ و رو سیرین ^{منست}

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر
ای نازنین پسر تو چه نموسد کوفته
چون نقش غم ز دور بر بینی ترا خواه
از آستان پر معان سر چو آسم
دی وعده داد و صلح و در شراب ^{است}
یک قصه پیش نیست غم عشق و این ^ع
شیراز و آب رکنی و آب باد خوشیم
فرقت از آب خضر که طمات جالی ^{است}
در راه ماسکسته دلی میخندوس
مآب روی فقر و شاعت نبی ^{است}

شمت د سایه پرور من از که کتر ^{است}
کت خون ماحلال ترا از شیر مادر
تفخیص کرده ام و مدا و امقر ^{است}
دولت درن سرا و کشایش درن ^{است}
امر و ز تا چپ کوید و بارش چه در ^{است}
کز هر کسی که می شنوم نام ^{است}
عیشش کن که خال رخ منت گشور ^{است}
تا آب ماکه منبعش الله اکبر ^{است}
باز از خود فروشی از ان راه دیگر ^{است}
با پادشاه بگوی که روزی ^{است}

حافظ چه طرفه شاخ نباتت کلک تو

کیش میوه دلپذیر تر از شهد و کلک

شکفته شد کل حمر اوشت مکتب

صلای سر خوشی ای صوفیان باده پر

اساس تو نه که در محکمی چو پستک نمود

برین که جام زجاجی چه طرزه است

پار باده که در بارگاه استغنا

چه پاسبان و چه سلطان چه پوشیار و چه

در من رباط دو در چون عین است رحیل

رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه

تعام عشق پیغمبری شود نه رنج

بلی حکم بلا بسته اندر روت

بهست و نست مرغان ضمیر و خندل

که نستیست سر انجام هر حال که

شکوه آصفی و انسب باد و منطق

بیاد رفت و از و خواجه بیخ طرفت

بر بال و پر و از ره که تیر پر تالی

مواکف زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید

که گفته سخت می برزد دست بد

زلفت سزاردل پیکر تاز موبست

راه نزار چاره که از چادر سوت

تا هر کسی برای نسیمی دمنجان

بکشود نافه و در آرزو سیت

شید ازان شدم که بخارم پانز

ابرو نمود و بسکوه کسی کرد و روت

بهاشکها میوه کاشی و هفتاد
بهاشکها میوه کاشی و هفتاد
بهاشکها میوه کاشی و هفتاد

ساقی بجز رنگ می اندر سپاکه ر

من نقشها نگر که چه خوش در کدوست

یار ب چه نغمه کرد صراحی که خون غم

بانغمای غلغلش اندر کلو بست

مضطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع

بر اصل وجد و حال ذر آرزوست

حافظم آنکه عشق نور زید و وصل خا

احرام طوبی کعبه دلی بی وضو

خدا چه صورت ابروی دلکشای تو

کشاد کار من اندر کرشمای تو

مرا و مرغ جن زار دل بس بر دارم

زمانه تا نصب ز کیش قبای تو

ز کار ما و دل غنچه صد که بکشود

نسیم کل چو دل اندر به سوی تو

مرا به بند تو دوران سپهری کرد

ولی چسود که سر رشته در رضای تو

چون ناف بر دل سگین من که ممکن

چو عهد با سر زلف که کشای تو

تو خود حیات در بودی ای زمان

خطا نگر که دل امید درون خای تو

زدست جو ر تو کفتم ز شهر خواهم

بجنده گفت که حافظ برو که پای تو

خلوت گزیده را بتماشا چه جا

چون کوی دست مست بهو چه جا

جانا بی جتی که ترا مست با خدی

کافر دمی بی رس که ما را چه جا

ارباب حاجتیم و زبان سوانست
 آخر سؤال کن که کدرا چه حاجتست

13

در حضرت کریم تنها چه حاجت	ای پادشاه حسن خدارا بسپارم
جان خود از آن تست بیجا چه حاجت	محتاج تقصیرت کردت قصه خون
انگهار آتش ساج در آنجا چه حاجت	چام جهان نماست ضمیر منیردو
کوسر چو دست داد بدی را چه حاجت	آن تشد که بار منت قیاح زبری
میدانست وظیفه تقاضا چه حاجت	ای عاشق کد اچولب روح بخش بر
اجاب حاضرند با عدا چه حاجت	ای مدعی برو که مرابا تو کار
بامدعی عزراغ و مجاکا چه حاجت	حافظ توستم کن که منتر خود جان شود

معا

ساقی کجاست که سبب انتظار	خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار
کس را دوقوف نیست که انجام کار	مروقت خوش که دست دهد مغشما
غنجوار خویشش باش غم روزگار	پیوند عمر بسته بمویست موشن دار
جز طرف جو سپاروی خوشگوار	معنی آب زندگی در وضو ارم
ماد لبشده که دسیم اختیار	مستور دست سرد و چو از یک قبیلند
ای مدعی تراغ تو با پرده داد	راز درون پرده چه داند فلک خوش
تا زین میانه خواسته که کرد کار	زاهد شراب کو نرو و حافظیاله خوا

ماتم آن مشته شد از شهر و چشم سالست
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
بیچکد شیر سوز از لبش چون
ای که انگشت نمای بگرم در شمه
بعد از بیغم نبود شاپه در جوهر سرد
مژده دادند که بر ما کذری خواهی کرد
کوه اندوه فزانت چه حلیت بکشد

حال بجران تو چو آنی که چه مشک حالت
عکس خود دیدگان برد که مشکین حالت
که چه در شیوه کرمی سر شزه اش قنات
وه که در کار غریبان عجب است است
که دامن تو بران نکته چو استه است
نیت خیر مگردان که مبارک است
حافظ هسته که از ناله نشن چون

صحن بستان ذوق تخریب یاران تو
از جسم با مردم مشام جان با خوشی شود
ناکشوده کل کتاب آینه کجاست ساز کرد
مرغ شب خوانا بشارت باد کاندرا عشق
نست در بازار عالم خوشدلی و روزگار
از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوشت

وقت گل خوش با کزوی وقت نوحی الی
آری آری طیب انعام برادران تو
ناله کن بس که فریاد دل از کاران تو
دوست را با ناله شبهای پاران تو
شیوه رندی و عیار عیاران تو
کاندین دیر کین کار کسب یاران تو

حافظ ترک جهان گفتن طریق خوشه

نامه پنداری که اعمال جهان داران خوانند

کنونکه بر کف کل جام با ده صفا

بصد نزار زبان بلبش در اوصاف

بخواه دست اشعار و راه صحرا کیم

چه وقت مدرسه و بحث کشف و کشف

بیر ز خلق و ز غنای قیاس کا کیم

که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف

فقیه مدرسه دی مست بود قوی داد

که چی مدرام ولی به زمال اوقاف

بدر دو صاف ترا حکم ز غش در کش

که هر چه ساقی ماکر و عین الطاف

حدیث مدعیان و خیال عم کاران

همان حکایت زرد و زو و پور یا یا

خوش حافظ و این نکته های چون سرخ

سخاه دار که قلاب شمه صرا

درین زمانه رفیقی که خالی از خجل است

صراحی می در صاف و سفینه عورت

جریده رو که گذرگاه عاقبت گیت

پاله کیر که عسره عزیز بی بدست

نه من ز منی عملی در جهان ملونم و بسا

طالت علما هم ز علم بی عملت

بشتم عقل درین رسکد از پراستون

جهان و کار جهان بی ثبات و بی محبت

دل امید فراوان بوصل روی تو دا

ولی اجل بره عسره ره زن البست

بگیر طره نه چهره و قصه بخوان
سج و چه نخواهید یافت شیرش

که سعد و نحس ز تاثیر زهره و حلیت
خنین که حافظ ماست با ذره است

اگر چه باده فرج بخش باد طکیرت
صراحی و حریفی کورت بکنک افند
در آستین مرتع پیاله پنهان کن
سپهر بر شده پرویز نیست افشان
مجوعی شش خوش از دور و از کون
عراق و فارس که بشی خوش فظ

بیانک جنک مجوزی که محاسب است
بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است
که هیچ چشم صراحی ز مانده غمخیز است
که ریزه اش سر کس دی و تاج پرویز است
که صاف این سر خم جمله دردی امیز است
پاک که نوبت بگذارد وقت نبریز است

بنال بسبل اگر با منت سر یار
در آن زمین که نسیمی وزد ز طره
پیار باده که ز لکین نسیم جانم
خیال زلف تو بچرخ نه کار خاتم
لطیفه است نمانی که عشق زان خرد

که ماد و عاشق زار هم و کار ما زار
چه جای دم زدن نمانای تار
که مست جام غم و ریم و نام بسیار
که زیر سپله رفتن طریق عیار
که آن برون ز لب لعل و خط زنگار

مزار نکته درین کار و بار دل آزار	حال شخص نه چشمست و روی عارض و خط
عروج بر فلک در سروری بتنوار	بر آستان تو شکل توان رسید آری
ز می مراتب خوابی که به ز پیدار	سحر کرشمه و صلت بخواب می دیدم
قبای اطلال آنکس که از سز عمار	قلندران حقیقت به نیم جو خزند
که در سخاری جاوید در کم آزار	دلش بناله میازار و ختم کن حافظ

که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت	عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سر
هر کسی آن درود عاقبت کار کشت	من اگر نیکنم و کرد تو بر خود را
همه جا خانه خشتت حرم مسجد چه کشت	همه کس طالب یارند چه پیشیار و چه
مدعی که کند فتم سخن که سرو خشت	سر تسلیم من و خشت در میکده
تو پس پرده چه دانی که خوبت کشت	ز امید مکن از سابقه لطفت از دل
پدرم نیز بهشت ابد از دست کشت	نه من از خلوت تقوی بپراقتادم
بها غنیمت شمری سایه پید و کشت	مانع فردوس لطیفست و لیکن زنا
یکسره از کوی خرابات بر دست کشت	حافظار و زاجل که کف آری جانی
ور شرقت همه اینست ز می خوب سر	که ندادت همه اینست ز من نیک نمانا

توجه داری که می بیند در ده چشم کشت

کنونکه میدد از بوستان زین شب
که چرا از نعلاب سلطنت امروز
جن حکایت آرد بهشت میگوید
و فاجوی زدش من که پرتوی ندید
بی عمارت جان کن که ان جهان جزا
مرا بنام سیاسی مران زکوی امید
قدم در نغم مدار از جن زده حلقه

من و شراب فرخ بخش و بار خورست
که خنجر سایه ابرست و بزک کشت
نه عارضت که نسیم فرید و نه
که شمع صومعه افزوی از چراغ
بران سرست که از خاک ماسبازد
که واقفست که تقدیر بر سرش چه بود
که که چه غرق نمیست میروست

آن شب قدری که گویند اصل خلوت است
تا بکیسوی تو دست ناسزا میان کم میدد
کشته چانه ز خندان تو ام که سر خط
شسوار من که نه آینه دار روی او
تاب خوی بر عارضش بین کاشان کم
من نخوام کرد ترک لعل یا رو جام

یارب ان تا شر دولت از که گنجست
سردی در حلقه در ذکر یارب یارب
صد مزارش کردن جان زیر طوق
تاج خورشید بلندش زیر نعل مرگ
در سوی آن عرق تابست میروست
زاهدان معذور داریدم که اینم بد

علی

آنکه ناک بردل من زیر چشمی تند
آب خوردش ز منتقار باغ میخکد

قوت جان قش در خنده زینست
ز اغ کلک من بنامیزد چه عالیست

بگوی یکده سر سالکی که ره دانست
براستانہ بیخانه سر که یافت ری
زمانہ اسپه رندی نداد بکسی
ورای طاعت دیوانخان زمانه
سر آنکه تراوده و عالم ز خط ساقی خواند
دل ز زکس ساقی امان نخواست بجان
زدست کوکب طالع سحر کمان چشم
خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
حدیث حافظ و ساغر که نیزند پنهان
بلند تر به شای که نه رواق سپهر

دری در زدن اندیش شمشیر نیست
ز فیض جام جم اسپه ار خانقده دانست
که سر فزانی عالم درین کله دانست
که شخ مذسب ما عاقلی کته دانست
رموز جام جم از شش خاک ره دانست
چه اگر شیره آن ترک دل سیه دانست
جان کرست که ناسید دید و صد دانست
سلاک کیشبه و ماه چاره دانست
چه جای محتسب و شخته پادشاه دانست
نونه جنم طاق بار که دانست

صوبه از پر تو می راز نهانی دانست

کو سر کس ازین لعل توانی دانست

بیاید که نه یازده بطل باغ همان
مگر غارت گوی تا در خرد آید نیست

قدر جسمه کل مرغ محمد اندوس
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
عرضه کردم دو جهان بردن کار
اشاده
سنگ و گل را کند از زمین نظر لعل
عقبت
آن شد اکنون که ز انبای عوام اندم
لعلش آسایش مصلحت وقت نبرد
حافظ این کوس منظوم که از طنج
انگیزیت

نه مرا کوه و رست خواند معانی دانست
رسم این نکته جتقن نهانی دانست
جبهه از عشق تو باقی همه فانی دانست
سرکه قدر نفس باد یانی دانست
محتسب نیز در عینش سنائی دانست
ورنه از جانب دل نکرانی دانست
اثر تربیت آصف ثانی دانست

کس نیست که افتاده آن لطف دوستان
روی تو مگر آینه لطف آسمان
زاهد دهم تو به ز روی تو ز می روی
ز کس طلبد شیوه چشم تو ز می چشم
از بهر خد از لطف میارای که مارا
بازای که بی روی تو ای شمع شب افز
تیمار غریبان سبب ذکر جمیلت

بر رسکد زنی نیست که این دام پلای
حقا که چنین است و در روی و رویا
تجسس ز خد اشرف و ز روی تو جیبا
مسکین خبرش از سر و در دیده ضیا
شب نیست که صد عیده با باد صبا
در بزم سر بیان اثر نور و صفا
جانا مگر این قاعده در شهر شفا نیست

دی می شد و گفتم صناعتی بجای آر
 عاشق چکنند که نکند بار ملت
 چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان
 که سپهر معانی مرشد من شد چه تنه
 گفتن بر خورشید که من چشمه نهم
 در صومعه زاهد و در خلوت حافظ

کها غلطی خواجه درین عهد و نیت
 با هیچ دل و در سپهر تر نیت
 دنبال تو بودن کنه از جانب ما
 در هیچ سری نیست که سری ز خدا
 دانند بزرگان که سزاوار سها
 جز کوشه ابروی تو محراب دعا

حاصل کار که کون و مکان این همه
 از دل و جان شرف صحبت جانان
 منت سدره و طوبی ز بی ساین
 دولت آنست که بی خون دل افتد بجای
 هیچ روزی که درین محل فرصت داری
 بر لب بحر فی منظر مردم ای ساقی
 در دمی من حیثه زار تو را
 زاهد این مشواز با ذمه غیرت زنده

باده پیش آر که اسباب جهان این همه
 همه نیست و کند دل و جان این همه
 که چو خوش بنگی آن سپهر و روان
 ورنه با سعی سل باغ جهان این همه
 خوش پیاسای زمانی که زمان این همه
 فرصتی دان که زلب تا بدان این همه
 خاطر حاجت تقریر و بیان این همه
 که ره صورت تا در معانی این همه

نام حافظ رقم بندیرنگ پذیرفت و یک

پیش رمدان رقم سودوزیان آن تمه

بجست بحر عشق که بحش کناره

سر که دل بپشت دمی خوشی بود

فصحت شرط ریخته زندی که نشان

مار با بنوع عقل مترسان و می بیا

او را بچشم پاک توان دید چون سلال

از چشم خود پیرس که مارا که می شد

مکرفت در تو کرمه حافظ بسج روی

آنجی جز آنکه جان بسپارند چاره

در کار خیر حاجت سح استخاره

چون راه کنج بر همه کس استخاره

کان شخه در ولایت ماسج کاره

سردیج جای جلوه آن ماه پاره

جانا کنه طالع و جرم استاره

حیران آن دلم که کم از سنگ خاره

روشن از پر تو رویت نظری نیست که

ناظر روی تو صاحب نظر اندازی

اشک من کز غمت سرخ برآمد چو

تادم از شام سر زلف تو سر جانزد

من ازین طالع خود نیک بر بچم زنی

منت خاک درت بر بصری نیست که

پسته کیسوی تو در سج سری نیست که

نخل از کرده خود پرده درنیست که

با صبا کنت و شنیدم سخن نیست که

بهره مند از سر کویت دکونی نیست که

تا بدامن تشیند ز نسبت کردی
 از خیل لب شیرین تو ای مایه بوی
 آب چشمم که برو منت خاک در
 از وجود این قدرم ناموشانست
 شیر در بادیه عشق تو رجا ه شود
 مصطفی نیست که از پرده رون افتد
 بجز آن نکته که حافظ ز تو نامش خودت

سپل شک نظر هم کند نیست که
 غرق آب و عرق اکنون شک نیست که
 زیر سمنت او خاک در نیست که
 ورنه ضعف در آنجا اثر نیست که
 آه ازین راه که در وی خطی نیست که
 ورنه مجلس زندان خبری نیست که
 در سراپای وجودت سزای نیست که

جز آستان توام در جهان پناهی
 عدو چون تیغ کشد من سپر پندازم
 چرا ز راه خرابات روی برانم
 زمانه که بزند آتشم بجز من
 غلام نرگس تجاش آن سسی روم
 سباش در بی آزار و صیقل خویش
 عنان کشیده روانی پادشاه کشور سن

سر هر کجا بنان در حواله کاشی
 که تیر ما بجز از ناله و آسبی
 کزین بهم جهان هیچ روی درستی
 بگو بسوز که بر من یرک کاشی
 که از شراب غرورش بکن کاشی
 که در شرف ما غیر ازین کنای
 کنت بر سر راهی که داد خواهی

چنین که از همه سواد راه می پیغم
خزینة دل حافظ بزلت و خال

به از حمایت زلفت مرا پناهیست
که کارهای چنین کار هر کسیاست

روی تو کس نذیر مهرات ز قیامت
هر چند دورم از تو که دور از تو تنم
که آدم بکوی تو جندان غریبست
عاشق که شد که یار بجاش نظر نکرد
در عشق خاتاه و خرابات نرسید
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
فریاد حافظ این همه آفرین برده

در غنچه منور و صحت عنایتست
لیکن امید وصل تو ام عن قریبت
چون من درین دیار مزارت غریبست
ای خواجه در دست و کمره طریقت
هر جا که هست پر تو روی حیدرست
ناقوس دیر را ماب و صلواتست
هم قصه غیب و حدیث عجیبت

رواق منظر چشم من آشیانه است
بلطف و خال و خط از عارفان بودی دل
دلت بر وصل کل ای میل سخن خوشاد
علی حاج ضعف دل ما بلب حوالت کن

کرم نماوسر و داکه خانه خانه است
لطیفهای عجب زبرد ام و دانسته است
که در جمن همه کلبانک عاشقانه است
که آن منقرح یا قوت در خوانده است

<p>ولی خلاصه جان خلک آستانه^{تست} در خزانده بهر تو و نشانه^{تست} که توستی چون فلک رام تا زیاده^{تست} ازین جیل که در انبانده بهانه^{تست} که کشف حافظ شیرین سخن ترانه^{تست}</p>	<p>بن مقصم از دولت ملازمت من آن نیم که دهم نقد دل به شوقی تو خود چه لعبتی ای شمسوار شیرین کار چه جای من که بلغزد سپهر شعبان سرود مجلس است اکنون فلک بر قضا^{تست}</p>
<p>که مونس دم صبح دعای دولت^{تست} زلوح سینه نیارت مهر روی تو^{تست} که باشک تکی از زده بصدفزار در^{تست} حوالم بجز ابات که در روز نخست^{تست} چو لاف عشق زدی سر پای و چاکبوت^{تست} کماه باغ چه باشد چون درخت تر^{تست} که خوابه خاتم جم یاده کرد و بان^{تست}</p>	<p>بجان خواجه وحی قدم و قول در^{تست} سر شک من که ز طوفان نوح دست برد^{تست} بکن معامله وین دل شکسته بخز^{تست} ملا تم بجز برای من که مرشد عشق^{تست} دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست^{تست} مرنج حافظ و از دلبندان بر حافظ محوی^{تست} رواندار که با حکم آصفی کویند^{تست}</p>
<p>واندازان برک و نوا خوش ناله ای بر در^{تست}</p>	<p>بیبی برک کلی خوش رنگ در منتقاد^{تست}</p>

بر من جفا ز بخت من آمد و گزند یار
با این همه سرانگنه خواری کشیدارو
ساتن پیار باده و با مدعی کبوی
سر راه رو که ره بجز بریم نرسد
حافظی بر تو کوی فصاحت که مدعی

حاشا که رسم لطف و طریق کرم ندان
هر جا که رفت سبکش محترم ندان
انکار ما کن که چنین جام جم ندان
مسکین برید وادی وره در جز ندان
سبکش منم نبود و خبر نیز ندان

حسنت با تفاق ملاحت جهان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست که دشمن
میخواست کل که دم زند از رنگ و بوی
زن آتش نمونه که در سینه است
آسوده بر کنار چو پر کار می شدم
آن روز عشق ساغرمی فرم بسو
خوام شدن بکوی مغان استین نشان
می خور که سر که آند کار جهان برید
بر برک کل خون شقایق نوشته اند

آری با تفاق جهان می توان گرفت
شکر خدا که سر دشت در زبان گرفت
از غیرت صفاش در دمان گرفت
خورشید شعلا ایست که در آسمان گرفت
دوران چو نقطه عجبم در میان گرفت
کاش بر عکس عارض ساقی در آن گرفت
زن تشنه که دامن آفر زمان گرفت
از غم سبک بر آمد و رطل کران گرفت
کمانکس که بجه شدمی چون از خوان گرفت

کلاه بچک

رطل
ای تو ای
کمانکس
او لشکر
باشا

حافظ چو آب لطف ز نظر تو بک	حاسد چگونه نکته تواند بران گرفت
<p>ساته سپاکه یازرخ پرده برگرفت آن شمع سرگرفته در کهره برزود آن عشوه داد عشق که مثنی زره برت ز بنا رازان عبارت شیرین دلفزا بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود سر سپرد که برده و خور حسن میوز زین قصه منت کسب افلاک برصد حافظ تو این دعا که آموختی که یا</p>	<p>کار چرخ راغ خلوتیان باز در گرفت وان پسر سال خورده جوانی ز سر گرفت وان لطف کرد دوست که دشمن خد گرفت کوی که بسته نوسخن در شکر گرفت عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت چون تو در آمدی نه کار در گرفت کوئی نظیر برین که سخن مختصر گرفت تعویذ که شعر ترا و بزر گرفت</p>
<p>ای هد صد صبا بسبا میست حیفست طایر چو تو در خاک نام در راه عشق هر حاله قرب و تبعه صبح و شام قافله از دعای</p>	<p>بنگر که از بجای بجای میست ز اینجا باینجا میان و نامیست می نیست عیان و دعای میست در صحبت شمال و صبا میست</p>

تا لشکر عفت نکند ملک دل خراب
تا مطربان ز حال منت آنگی دهند
در روی خود تفریح صانع خدا کن
نیاز
ساقی پاکه با تلف غنیمت بگردنت
حافظ سرو و مجلس با ذکر نصیحت

تجلیل کن که اسب و قبا میسر است
قول غنم بدل بساز و نوا میسر است
کاینه خدای نایب میسر است
با درد صبر کن که دوا میسر است
جان عزیز خود بنوا میسر است

تجلیل کن که اسب و قبا

مدام مست میدار نسیم چه کیست
بس از جذین شکسای شی یار ^{تو ازین}
سواد لاج پیش را عزیز از بهر آن دارم
تو که خواهی که جاویدان جهان سپاری
و که رسم قفا خواهی که از عالم بلند آری
من و باد صبا کیمن دوسر که آن حاصل
زی منت که حافظ راست گردنی و آفتی

خراب میکند مردم فریب چشم جاود
که شمع مجلس افزودم در محراب آری
که جاز آنست بر باشد ز نقش خال مندو
صبارا که بر دراز زمانی بر آرد
بر افشان تا فرود ریزد هزاران جان سرتو
من از افسون چشم مست نوا از بوی گیسو
نیاید هیچ در چشمش بخ خاک سرگشت

ای غایب از نظر خدای سپاست

جانم بسوختی و ز جان دوستدار

تا دامن کنن کشم زیر پای خاک
 محراب ابرویت بنامنا سحر کمی
 که بایدم شدن سوی اردت مابهی
 خواهم که پیش میرمت ای بی وفا ^{طییب}
 صدجوی آب بسته ام از دین در کفنا
 حافظ شراب و شاه و ساتی نه وضع ^{تست}

با در کن که دست زد امن بد آرد
 دست دعا بر آرم و در که در دست
 صدگونه ساسدی بکنم تا پارت
 چار باز پرس که در انتظار است
 بر بوی تخم مهر که در دل بگارت
 فی الحجب که میکنی و فرو میکند است

ای شاه قدس که کشد بندت
 خوابم بشد از دیده درین بگر جگر سوز
 درویش غنی پرسی و ترسم که بشد
 تا در ره سپری بچه آیین روی ای دل
 ای قصه دل افروز که منزل که استنی
 هر ناله و فریاد که کردم نشیدی
 در دست سر آب درین باد چیدار
 حافظه عنایمست که از خواجگر برود

وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آرد
 کاغوشی که شد منزل و ماوای که خوا
 اندیشه آمرزش و پروای تو
 باری بغلط صرف شد آیام تبت
 یارب مکن دانت آیام خوا
 پداست سخارا که بندست جنت
 تا غول پیا بانفسه پیدایست
 لطفی کن و باز که خوا همز عنت

یارب بیی ساز که یارم بسلاست
خاک ره آن یاسوسه کرده سارید
زیاده که از شش جهتم راه بشد
امروز که در دست تو ام مر حنی کن
ای آنکه تقبیر و پیمان دم زنی ^{از عشق}
در ویش مکن ناله ز شمشیر اجبا
در فرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
حاشا که من از جور و جنای تو بنالم
کوته نکند بخت سر زلف تو ^{حافظ}

باز آید و برماندم از چنگ ملات
تا چشم جهان پر کنش جای اتماست
از خال و خط و زلف و رخ و عارض ^{مست}
فردا که شوم خاک چپوداشک نداست
ما با تو ندارم سخن خیر و سلامت
کین طایفه از کشته ستانده ^{مست}
بر می شکنند گوشه محراب امات
پیدا لطیفان همه لطیفست و کرات
پوسته شد این ^{مست} آری از رقیباست

زان یار دلنوازم شکرست باشکاست
با نزد بود و منت سر خدمتی که کردم
رندان تشنه لب را آبی نمیدهدس
مر جند بر دی آجم روی از درت تمام

کز نکته دان عشقی خوش بشنوان حکاست
یارب مباد که سر را محذوم بی عتاست
کوی ولی شبناسان رفتند ازین ^{مست}
چو حصیب خوشتر که مدعی حمایت

اربابیت

بسیار
بمک
بیت

فصاحت

در زلف چون کندش ای دل مسج کاجنا
 چشمت بجزه مارا خون خورده می
 در آن شب هسایم کم گشت راه تصد
 از سرفوت که رفتم جو شتم میفرد
 این راه را بنایت صورت بجای توان
 عشقت رسد بجز یاد کرد خود با جان

سره برین چینی سبب جرم وی جانا
 جانر و انباشد خونریز را حمایت
 از گوشه برون آی ای کوکب سدا
 ز نهرا زین پیا بان و سن راه بی بنا
 کش صد هزار منزل شپست در بیابان
 قرآن ز بر بخوای ز چارده روا

عادت سخن

با ستم لایسته

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
 در شکفتن که درین مدت آیام
 برسان بندگان دگر حشر ز کو بدر آی
 شادی مجلس بیان در قدم مقدم
 چشم بد دور کران تفرقه اش باورد
 شکر ایند که ازین باد خزان بختیست

وان موعا سید که کردی جزو از یاد
 بر کزستی ز جرمینان دل و دل میداد
 که دم تمت ما کرد ز بند آزاد
 جایی نسیم باد سران دل که نخواهد شاد
 طالع نامور و دولت مادر زاد
 بوستان سخن و سر و و کل فرستاد

حافظ از دست مدح صحبت کنشتی نوح
 ورنه طوفان حوادث میرد نیادت

ششیده ام سخن خوش که پر گفتان
حدیث مول قیامت که گفت و اعظ
نشان یار سفر کرده از که بر سپهر را
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
من و مقام رضا بعد از من و سکر رجب
کره بیاد ذن که چپه بر مراد وزد
غم گمنامی سال خورده دفع کبشید
بهدستی که سپهرت دد ز راه مرو
مزن ز چون و چسبم ادم که نبل و متبل
که گفت حافظ از اندیشه تو باز آمد

فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
کنا نیست که از روزگار بجز آن
که سر چه گفت پرید صبا بریشان
بترک صحبت یاران خود چه اسان
که دل بدرد تو خود کرد ترک در مان
که این سخن بمیشل باد با سلیمان
که تخم خوشدلی اینست بر درستان
ترا که گفت که این زال ترک درستان
قبول کرد بجان مهر سخن که جانان
من این نگفتم و آنم گفت که گفتستان

صبحدم مرغ جمن با گل نو خوانست
گل بچندید که از راست نرخیج لیک
گر طمع داری از من جام مرصعی
لعل

ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو
بج عاشق سخن بخت بمشوقی گفت
در و یا قوت بزوک مرثعات بایست

تا ابد بوی محبت بشاش زند در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا	سر که خاک در میخانه بر خواره رفت زلف سنبل بر نسیم سحر می آشنفت
گفتم ای مسند جسم جام جهان نیت کو سخن عشق نه آنست که آید بزبان	گفت افسوس که آن دولت بیدار ساقی می ده و کو تاه کن اگر گشت و
اشک حافظ فرد صبر بر یا انداخت چکند سوز غم عشق نیارست بنهفت	

دارم امید عاطفی از جناب دوست چندان که ایستم که من بعد اگر کسی	کردم خیال نیت و امیدم بقوا و در اشک چو دید روان گفتم کین چه چوست
دانم که بگذرد زنده جرم من که او سرمه چو کوی بر سر کوی تو با خیم	گر چه پری و شست و لیکن فرشته خد واقف نشد کسی که چه گویت در این گد
بجست آن دمان که سپه ازوشان عمر سیت تا ز زلف تو بوی شنیده ام	موسیت آن میان و ندانم کین چه چوست زان بوی در شام دل من سنوز بو
دارم عجب که تشخیال تو چون رفت از دیده ام که روز و شبش کارشست و	

حافظ بدست حال پریشان تو دلی

بر بوی زلف یار پریشان نیت گشت

با خیم
او بنام

ایکسده
مغاسنه

صبا اگر کذری اشدت بکشور دوست

بجان او که بشکر آنه جان برافشام

و که جنانکه در آن حضرتت نباشد بار

من که او تمنای وصل او مهیاست

دل منوریم همچو پید لرزانست
فی کوزد لیل

اگر چه دوست چیزی نمی خرد ما را

چه باشد ار شود از بند هم دلس آراد

پیار نفس از کیسوی معجز دوست

اگر بسوی من آری پای از بردوست

بدین دود دیده پایور غباری از در دوست

کجا چشم بر بینم جمال منظر دوست

مگر آنکه ایسا به بینم خیال منظر دوست
ز حضرت قدو بالای چون صنوبر دوست

بعالمی نفرو شیم موی از سردوست

چو هست حافظ خوش خوان غلام و چاکر دوست

ساقی پیار باده که ماه صیام ر

وقت عزیز رفت ساقا قضا کنیم

در تاب تو به جند توان همچو عود

ستم کن آنجنانک ندانم عوی

بر بوی آنکه جرعه جامت بار

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید

در ده قدح که موسم ناموس نام ر

عمری که کن حضور صراحی جام ر

می ده که عمر را سپر سودا بی نام ر

در عرصه خیال که آمد کدام ر

در مصیبه دعای تو سر صبح و نام ر

تا بوی از نسیمش در نسیم ر

زاهد غرور داشت سلامت نبر راه	رند از ره نیاز بد از سلامت
شد دلی که بود ماصرف باده	قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
دگر مگو نصیحت حافظ که ره نیت	کم گشته که باده و شیرش بحکم رفت

آن ترک پری چهره که دوش از بر مار	ایا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن نور جهان	کس واقف نیست که از دیده چپا رفت
بر شمع ز رفت از کله آتش دل دوش	آن دو دگر از سوز جگر بر سر مار رفت
دور از رخ او دم بدم از چشمه ششم	سیلاب سر شک آمد و طوفان مار رفت
از پای فتادم چو آمد غم بجان	در درد بدم چو از دست دوار رفت
دل گنت وصالش بدعا باز توان یافت	عمر سیت که عمر عمر در کار عار رفت
احوام چه بنیدم چو آن قبله زانجا	در سعی چه کوشیم چو از کعبه صغار رفت
دی گنت طیب از سر حیرت چو مراد	میهاست که رنج تو ز قانون شنار رفت
ای دوست یرسیدن حافظ قدی	زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

برو بکار خدای و اعظا من چه فریاد	مرا فتاد دل از ره ترا چه افتاد
----------------------------------	--------------------------------

بکام تا زساند مرالبش چون نای
سیان او که خدا آفریده است زسیج
که ای کوی تو از ممشت خلد منتفست
اگر چهستی عشق خراب کرد ولی
ولامت از سپه داد و جور یار که یار
بر و فسانه بخوان و فسون مدم حاط

نصیحت همه عالم بکوش من بادت
دقیقه است که میج آفریده بکشادت
اسر بند تو از مرد و عالم آزاد است
اساسستی من زان خراب آباد
تر انصیب همین کرده است و این داد
کزین فسانه و فسون مرا بسی یاد است

ای نسیم سحر آرا که یار بگفت
شب تارست و ره وادی امین در
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
انگس است اسل بشارت که اشارت داند
هر سرسوی مرا با تو نزاران کار
عقل دیوانه شد آن سپله متکین کو

نزل آن به عاشقش عیار بگفت
آنس در روی موعده دیدار بگفت
در خرابات پیر سید که مشیار بگفت
نکتهاست بسی محرم اسرار بگفت
ما بجا نیم و علامت کربی کار بگفت
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار بگفت

باده و مطرب و کل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار بگفت

دلم از صد سه و نه کس می
تا از کس که با کس با کس
تا از کس که با کس با کس
تا از کس که با کس با کس

کرد دست زلف تسکینت خطای رفت
 بر عشق از غم من بشمیه پوشی خوش
 کرد دلی از غم سزه دلدار باری برد
 از سخن چینیان ملائتا بدید آید ولی
 در طریقت رنجش خاطر نباشد می پیا
 عشق بازی را تحمل باید ای لایب
 عیب حافظ کو مکن واعظ که از این خاسته

و ز سندی شهاب ما جیاسی رفت
 چو شاه کامران که بر کاسی رفت
 و در میان جان و جهان ما جیاسی رفت
 چون میان شمشیران ناسازی رفت
 سر کدورت را که پنی چو صحنای رفت
 که ملالی بود بود و که خطای رفت
 پای آزادی چو بندی که بجای رفت

شریقی از لب لغزش چیدم و بر
 کوی از صحبت مانیک پر تنگ آمده
 بس که مانع خود و جز میانی خاندم
 عشوه میداد که از کوی اراوه بر دم
 شد جهان در جمن حسن لطافت لیکن
 سحر حافظ همه شب ناله و زاری کردم

روی نه پیکر او سیر ندیدم و بر
 بار بر بست و بگردش نرسیدم و بر
 و ز پیش سوره اخلاص دیدم و بر
 دیدی آنسه که جهان عشوه خریدم و بر
 در کلستان وصالش بچیدم و بر
 کای در دنیا وصالش نرسیدم و بر

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من
من همان دم که وضو ساختم از عشق
می بده تا دمت آگهی از سر تقضا
که گوهر گشت از کمر مورخ
بجز آن ز کس مستانه که چشمش مر ساد
جان فدای دمنت باد که در باغ
حافظ از دولت عشق تو تسکین

که به چانه کشتی شهره شدم روز است
چار کسپ زددم یک پیره بر سر چه گشت
که بروی که شدم عاشق و از بوی که
نا امید از در رحمت مشوای باده پر
زیر این طارم فیروزه کس این نشست
چمن آرای جان خوشتر از این عجب
یعنی از وصل تو اش نیست بجز باد است

مردم دیده من جز برخت ناظر
اشکم احرام طواف حرمت پی بند
بسته دام تقصیر باد چو مرغ وحشی
عاشق منلس اگر قلبش کز نشاء
عاقبت دست بدان سرد بگذرت برسد
از روان بخشی عیسی تریم پیش تو دم

دل کشته ما غیر ترا اگر نیست
گر چه از خون دل ریش دمی طاهر
طایر سدره اگر در طلبت طایر
مکنش عیب که بر نذر روان قادر
سر کرا در طلبت تمت او قاصد
ز آنکه در روح قزای چو لبست ما هر

من که بر آتش سودای تو ای ترغ	کی توان گفت که برداغ دلم صابست
روز اول که سر زلف تو دیدم تم	که بریشانی این سلسله را آفرینست
سرپوند تو شمانه دل حافظ راست	کیست آنکش بر سپوند تو در خاطر

بی مهر رخت روزم انور نمائند	وز عمر مرا جز شب دیکر نمائند
صبرست مرا چاره بستان تو بکن	چون صبر توان کرد که معذور نمائند
منکام و داع تو ز بس گریه کردم	دور از رخ تو چشمم مر انور نمائند
بیرفت خیال تو ز چشم من و سکونت	سیمات از من گوشه که مغمور نمائند
وصل تو اجل راز سرم دور می داشت	از دولت بجز تو کون دور نمائند
نزدیک شد آن دم که رقیب تو کویید	دور از دست آن خسته مجبور نمائند
من بید چسودار قدمی رنجه کند دو	کز جان رمقی در تن رنجور نمائند
در جبر تو که چشم مرا آب نمائند	کو خون جگر ریز که معذور نمائند
حافظ زغم از گریه نبرد اخت بخت	ماتم زده را دایه سور نمائند

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاد	دل سودا زده او غصه در نیم افتاد
--------------------------------	---------------------------------

چشم جادوی تو خود عین سواد است

در خم زلف تو آن خال سیاه دانی چیست

زلف شکیب تو در کشتن فرخ و غدا

دل من در موس بری تو ای مونس جان

همچو کرد آن تن خاکی شو اندر بر خاست

سایه سپرد تو بر قالم ای عیسی دم

لاکه جز کسبیه تماشا نشند از یاد

حافظ کم شش را با غمت ای جان عزیز

لیکن این بست که این نسیم مقیم افتاد

نقطه دوده که در حلقه چشم افتاد

چست طایوس که در باغ نسیم افتاد

خاک راهبیت که در پای نسیم افتاد

از سر کوی تو زان رو که عظیم افتاد

عکس وحیست که بر عظم رسیم افتاد

بر در میکرده دیدم که مقیم افتاد

اتحاد دست که در عهد قدم افتاد

بدم زلف تو دل مبتلای خوشبخت

کرت ز دست بر آید مراد خاطر با

جانان ای بت شیرین من که چون شمع

چو راز عشق ز دل با تو کنم ای بلبل

مرو بخانه از باب بی مروت دنیا

بسوخت حافظ در شرط عشق جان بازی

بکش بنمزه که انیس سزای خوشبخت

بدست اد که خیزی بجای خوشبخت

شبان سیره مرادم قنای خوشبخت

مکو که آن کل نازک بر انا خوشبخت

که کین عافیت در سر ای خوشبخت

سند بر عهد و وفای خوشبخت

آتش بود درین خانه که کاشانه حسرت	سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
جانم از آنده حجب در رخ جانانه بسوخت	نغمه از واسطه دوری دلبر بگداخت
دل سودا زده اش بر من دیوانه بسوخت	سر که ز چرخ سوزگرفت پری روی دید
خاکه قتل مرا آتش محبت بسوخت	خرقه زدم را آب خرابات برد
تجسس ساعز بسوخت	چون پناه دلم از توبه که کردم بست
دوش بر من رسد مهر چو پروانه بسوخت	سوز دل پین که ز بس آتش شکم چو پیش
خرقه از سر بدر آورده بشکرانه بسوخت	ماجرایم کن با زاکم را مردم چشم
که نختیم شب و شمع با فسانه بسوخت	ترک افسانه بگو حافظ دمی نوشتی

در حق ما هر چه که بود جای هیچ گناه	ز ابد نظیر پرست از حال ما آگاه
بر صراط استقیم ای دل کسی گناه	در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر او
عصه شریف رنج زنده از اجمال شاه	تا چه بازی رخ نماید پدتی خواجه اند
زین مقام هیچ داناد در جهان آگاه	چست این مستغف بند ساهه بسیار
کین همه زخم نهان است و مجال آه	این چه استغناس یارب در حج قادر

صاحب دیوان ما کوی نمیداند حسا
سرکه خواهد که پیاده سر چه خواهد گوید
هر چه هست از قامت ناسازی اندام
بر در میخانه رفتن کار یک رخبان
بنده سپهر با تم که لطفش داشت
حافظ ابر بر صدر نشیند ز عالی

کانه درین طفرانشان جسته است
کیر و نماز و حاجب و دربان برین نگاه
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه
خودند و شانزاکبوی میفر و نشان باه
ورنه لطف شیخ و زاهد کاه مرت و کاه
عاشق در در کیش اندر بند مال و جاه

سخن شناس نه در لبر اخطا است
سرم بدنی عجبی زو غنی آید
در اندرون حسن خسته دل ندانم
دلم ز پرده بدون شد کجای ای مطر
مرا بکار جهان سرگزالتناست نبود
نخفت ام ز خیالی که می بزم سها
چنین که صورت آلوده شد ز خون
از ان بد بر مناعم نیز میدارند

چو بشنوی سخن اسل دل ملوک کتخت
نیارک الله ازین فتنها که در سر ما
که من نموشم و او در فغان و در عوفا
بنال بان که ازین پرده کار ما بنوا
رخ تو در نظر من چنین خوشش ارا
خار دی شبه دارم شرا بجان نه کجا
کرم بیاده بشوید حق بدست است
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ما

چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب
ندای عشق تو دی شب در اندرون داند

که رفت غم سوزم دماغ پر ز صدا
فضای سینه حافظ سوز پر ز صدا

خم زلف تو دام کفر و نیست
جمالت معجز نیست لیکن
بدان چشم سیه صد آفرین باد
عجب علیست علم سیات عشق
نه پذیرای که بد گرفت و جان بد
مشو حافظ ز کید زلفش این

ز حکارتان او یک شسته است
حدیث غزه ات سحر نیست
که در عاشق کشتی سدا فرست
که جرح مستمن منتم نیست
حاشش با که ام الکائنات
که دل برد و کون در بند نیست

دل و دینم شد و دلبر بملامت بر خاست
که شنیدی که درین بزم دمی خوش
شمع اگر زان رخ خندان بزبان لانی زد
در جمن باد بساری ز کنار کل و سپرو
مست بگذشتی و از حلویتان ملکو

گفت با ما نشین که تو سلامت بر خاست
که نه در آخر صحبت بندامت بر خاست
پیش عشاق تو شبها بفرامت بر خاست
بهواداری آن عارض و تهاوت بر خاست
بماشای ترا شوب و تمیامت بر خاست

سروش کش که بناز قد و قامت بر خا

پیش بالای تو ما و انکرت از غیبت

کاتر ش از خرمین سالوس در کرامت بر خا

حافظ این حسرته پند از مکر جان بر خا

وف الثا

بجز ما راست پایین النیا

در دما راست در مان النیا

الغیاث از جور خوبان النیا

دین و دل بردند و قصد جان کنند

میکنند این دستانان النیا

در بهای بوسه جانی طلب

ای پهلیمان چه در مان النیا

خون ما خوردند و روگردان شدند

کشته ام کرمان و نالان النیا

بچه حافظ روز و شب بستی خون

وف الجیم

از آنکه بر سر خوبان عالمی چون تیج

سند که از نغمه دلبران ستانی باج

بگیرج زلف تو ما چمن و سندا در خراج

دو چشم مست تو آشوب بگم در میان

سواد زلف تو تا رگینه ز ظلمت دراج

پیاض روی تو روشن تر آمد از رخ روز

که از تو در دل من نمی رسد بسلاج

از من مرض محبتت کجا بشفایم

لب چو قد تو برد از نبات مصرع باج

دان تنگ تو داده با آب خضر بقا

دل ضعیف که مست او زمانه کی چو بی باج

چرا می شکنی جان من ز نسک دل

قناد در حافظه موای چون توشی

کینه بنفش خاک در تو بودی کاج

وفای

اگر بگذر تو خون عاشقت سباج
سواد موی تو بخود جاعل الظلمت
زدیده ام شده یک چشمه در کنار روان
لب چو آب حیات تو مست تو بنده
دعای جان تو در زبان حافظه باد

صلاح من من آنست که تازت صلاح
پایض روی تو ^{بگوشد} بنموده فائق الال سباج
که آشنا کنده در میان آن ملح
وجود خاکی ما را از دست لذت راح
مدام تا که بود کردش صبح و رواح

به پین ملال محترم بخواه ساغر اراج
ز جنگ زلف کمذت کسی نجات نیا
ندا و لعل لبش بوسه تصد پس
عزیز دار زمان وصال را کان دم
پار باده که روزش نخر خواهد بود
که نام طاعت شایسته آید از من
دلا تو خانی از کار خورشید بر من

که ماه امن و امانت و سال صبح و صلاح
نه از کما نچه ابرو و تیر چشم نجاج
نیافت کام دلی کس از و بصد الح
مقابل شب قدرت و روز استیاح
سرا که جام صبوحش نهد چراج سباج
که بانگ شام ندانم ز فائق الال سباج
که کسرت نکشاید جو کم کسی منتاح

بوی صبح چو حافظ شبی بر زاور

که تسکند کل غمخیزش بر غم مصباح

زمان شاه شجاعست و در رکعت شرح

ب راحت دل و جان گوش در صبح روح

حرف الف

دل من در سوای روی سترخ

بود آشتی سحر فزونی سترخ

بجز سندی زلفش بچکنست

که بر خور باشد او از روی سترخ

سیاهی بختت آنکه دایم

بودم بر ازو هم زانوی سترخ

شود چون پدلر زان سروستان

اگر پسندد حد دلجی سترخ

بده ساقی شراب ارغوانی

پاد زکر س جادوی سترخ

دو تاشد قائم همچون کمانی

زغم پوسته چون ابروی قرخ

نسیم مشک تا تازی خجل کرد

شیم زلف عنبر بوی سترخ

اگر سیل دل سرگشته بجات

بود سیل دل من سوی سترخ

عظام محبت آنم که باشد

چو حافظ چاکر و سندی سترخ

حرف ال

دیدی ای دل که غم غمش کز بار چه کرد

چون شد دبر و بیار و فادار چه کرد

و ه از ان زکر س جادو که چه باریست

و ه از ان است که با مردم شمار چه کرد

اشک من دنگ شوقایت ز بی مری
 برقی از منزل یلب بد خستید
 ساقیا جام میمده که بخار غنچه
 آنکه پرفش ز دامن دایره بینی
 فکر عشق آتش غم در دل حافظ است

طالع بی شوقیت بین که درین کار چه کرد
 وه که بانس بر من مجنون دل اینکار کرد
 نیست ^{معلوم} ~~معلوم~~ که در پرده اسرار چه کرد
 کس ندانست که در کوشش پرچار کرد
 یار دیرینه بر پهنه که با ما در چه کرد

سحر بل حکایت با صبا کرد
 ازان رنگ رخم خون بدالند ^{خست}
 غلام تمت آن ناز سیم
 خوشش با آن سیم صبحی
 من از پیکانگان دیکه منالم
 کرا از سلطان سماع کردم خطا بد
 ثاب کل کشیده زلف سنبل
 ز سر سوسل عاشق با حقان
 و ناز خواجگان ملک با من

که عشق روی کل با ما چه کرد
 وزین کلشن بخارم مبتلا کرد
 که کار خیر بی روی وریا کرد
 که در شب نشینا زاد و کرد
 که با من سر چه کرد آن آشنا کرد
 و راز دلیرونی جسمم خفا کرد
 که بند قباغی غنچه وا کرد
 تقسیم از میان باد صبا کرد
 کمال دولت و دین بوالزنا کرد

بشارت بر بکوی میسر دستان

که حافظ توبه از زهد دور یاکرد

چو باد غمزم سر کوی یار خواهم کرد

نفس بوی خوشش تسکبار خواهم کرد

هر آب روی که اندوخته ز دانش دین

نثار خاک ره آن نثار خواهم کرد

بهر زه بی می و مشق میگزید

معظم بس از امر و ز کار خواهم کرد

صبا بکاست که این جان خون نشو چو گل

فدای نکست کیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدم شد ز مهر او روشن

که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

پاد چشم تو خور را فراب خواهم مست

بنای عهد قدم استوار خواهم کرد

تفاق و زرق نخب شد صفای دل حافظ

طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

سالها دل طلب جام جم از ما میگرد

آنچه خود داشت ز پیکانه بین میگرد

کو مری که صدف کون مکان پر تو

طلب از کم شد کان لب از ما میگرد

مشکل خویش بر پر مغان بردم دویش

کو بتا یقین حل مقام میگرد

دیدش خرم و خوشدل قدحی باده بدست

واندر آن آینه صد گونه تماشا میگرد

کفتم این جام جهان بین بوی دادیم

گفت آن روز که آن کسب دنیا میگرد

گفته آن یار که ز کشت سردار بد
فیض روح القدس را باز فرماید
گفتش زلف چو زنجیر بتان از بی حسرت

چو شمش این بود که اسرار سوید
دیگران کم بکنند آنچه پیش میگرد
گفت حافظ کله ازدل شنید

پساکه ترک فلک خوان روزه بخار کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس یا
مقام صلی ما گوشه خراب است
خوشا نماز دنیا ز کسی که از سر درد
بروی یار نظر کن بدیده منت دار
بهای باده چون لعل حسبت جوهر غزل
قنان که ز کس بجاش شیخ شمره روز
اگر امام جماعت طلب کند امروز
حدیث عشق ز حافظ شوناز عطا

سلاطین عید بدو قدح اشارت کرد
که خاک میکند عشق را زیارت کرد
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
بآب دلیع و خون جگر طهارت کرد
که کار دلیع همه از سر بصارت کرد
پساکه سود کسی بر دین تجارت کرد
نظر بدردگشان از سر حقارت کرد
چهر برید که صدنی بی طهارت کرد
اگر چه صفت بسیار در خبارت کرد

دل از من برد و روی از من کن کرد

خدا را با که این بازی توان کرد

<p>طاعت غیر تو در مذمت ما شنوان کرد</p>	<p>بجز ابروی تو محراب دل حافظ</p>
<p>شد سوی محتب و کار بدستوری کرد تا نکوید حسد نینان که چرادوری کرد دختر مست چنین کین همه ستوری کرد راه ستانه زد و چاره مخم ستوری کرد اسخه جانسرد قه صونی می انگوری کرد عرض و مال و دل و دین در مغوری کرد</p>	<p>دوستان د خزر ز توبه دستوری کرد آمد از پرده مجلس عشق تا کینید جای آنست که در عقد وصالش آید شرد کاین بجه ای دل که در مطر عشق به بنت آب که گشت صید آتش نرود حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود</p>
<p>که خاک میگویند کل بصر توانی کرد بان ترانم غنم از دل بر توانی کرد که خدش چونیم حسرت توانی کرد که سود ما کنی از این حسرت توانی کرد بنفیس بخشش اسل مطر توانی کرد غبار ره نشان تا نظر بر توانی کرد</p>	<p>بپیر جام جم آنکه نظر بر توانی کرد مباش بی می و مطرب که زیر طاق بر کل مراد تو آنکه نقاب بکشاید بعزم مرط عشق پیش نه قدمی پاک چاره ذوق و حضور هم آموزد جمال یار ندارد نقاب بریده ولی</p>

تو که سرای طبیعت نمی روی سپرون
که اسی در میخانه طنه اکیست
دلا ز نور و یا صنت که آگهی یابی
ولی تو تاب معشوق و جام می دینی
که این نصیحت شاهانه بشنوی حفظ

کجا بگوی طریقت کذر توانی کرد
که این عمل کنی خاک ز تو توانی کرد
چو شمع خنده ز تان ترک سر توانی کرد
طبع مدار که کار در تو توانی کرد
بشاه راه طریقت کذر توانی کرد

و اعطان کین جلوه در محراب میکنند
شکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
کو بیایا و ز نسیه در زوداوری
بنده سپهر خاتم که در روشن او
یاد است این نود و تان از فضل چون بی
بر در میخانه رفتن کار یکدیگر بکنند
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح کوی
حسن تله پایان او جدا که عاقل است
ای که ای خاتمه بر چه که در در میان

چون بخلیت می رسند آن کار میکنند
تو پند ما میان چرا خود تو بر می کنند
کین همه قلب دغل در کار دادند
کنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
کین همه فخر از غلام و ترک و اسیر میکنند
خود سر و شاخه را بگوی می فروشان
کاندر آنجا طینت آدم نمی میکنند
زمره دیگر غیب از عشق بر سر میکنند
میدهند آن لاله و دلسار را تو انکه میکنند

خانه خالی کن بنام سندان جان	کین سو سنان کان دل و جان جایی بشکر میکنند
وقت صبح از عرش می آمد غرضی عشق	قدسیان کوی که شعر حافظ از بر میکنند

دانی که چنگ و عود چقدر میکنند	پنهان خورید با ده که کشف میکنند
کوبید از عشق کوبید و شنوید	شکل حکایتیست که تقریر میکنند
ناموس عشق در وقت عشق سبند	سنگ جان و سر زشتی میکنند
ما از هر دو در شده مغز و صد	تا خود درون پرده چه تیر میکنند
تشوش وقت پر مغز میدندان	این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
صد آب رو به نیم تقریر میکنند	خوبان درین معامله تقصیر میکنند
قوی بجهت و جهد نماند وصل	قوی در حواله بتقدیر میکنند
نی اجماع اعتماد کن شبان در	کس کارخانه ایست که تعمیر میکنند
می ده که شیخ و حافظ و مفتی و	چون نیک نیکی همه ترور میکنند

آنان که خاک را بنظر کمی کنند	آیا بود که گوشت جنبی ما کنند
در نه منته به ز طیبان مدعی	باشد که از خزانه پیش رو کنند

چون حسن عاقبت نه بزندی و زاهد
معتوقه چون نقاب ز رخ درنی
گر سنگ از حدیث بنالد عبد
بی معرفت مباش که در من بزیند عشق
حالی درون پرده نبستی سرد
می خورد که صد گناه ز اغیار در جفا
پیراسنی که آید از بوی یوسف
حافظ دوام وصل میسیری شود

آن به که کار خود بنیاید کند
هر کس حکایمی تصور چه کند
صاحب دلان حکایت نظر اندکند
اسل نظر معاطله با آشتی کنند
تا آن زمان که پرده براقند چنان
بتر ز طاعتی که بروی و ریند
ترسم که برادران غیور تر قبا کنند
شاهان کم التفات بحال کدا کنند

گفتم کیم در مان دل بست کامران کند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبست
گفتم نقطه دست خود که برد راه
گفتم صنم پرست مشو با صمد شین
گفتم سوادای سیکه غم غیب در دل
گفتم شراب و خرقه نه آیین مد

گفتا بحشم هر چه تو کوی جهان کند
گفتا در من معاطله کمتر زاین کنند
گفتا این حکایتیست که با نکته دان کنند
گفتا بکوی عشق همین و همان کنند
گفتا خوش آنکسان که دل شادمان کنند
گفتا این عمل بدست پر مغان کنند

<p>گشایوی شکر نیش جوان کند گفت آن زمان که مشتری و مهر کند گفت این دعا ملک است آسمان کند</p>	<p>گفتم لعل نوش لبان سپهر را گفتم که خواجه کی بسپرد مجله میرو گفتم دعای دولت تو ورد حاجت</p>
<p>کل آدم بسر شد و به چانه زدند با من راه نشین باده ستان زدند تدرعه کار بنام من دیوانه زدند چون ندیدند حقیقت لوح افسانه زدند حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند آتش آنست که در فرخ من پروانه زدند تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند</p>	<p>دوش دیدم که ملک در میخانه زدند ساکنان حرم سر عفاف ملکوت آسمان بار امانت توانست کشید جنگ مشاد و دولت همه مغرور شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد آتش آنست که بر شعله او خند شمع کس چو حافظ کشید از روح اندیشه تن</p>
<p>زاهدان از خنده در ایمان کنند کلر خانش دیده هر کس دان کنند دستان عرش دست افشان کنند</p>	<p>شاهدان کرد لبری زین سان کنند سر یکا کان شاخ هر کس بشکند یار ما چون سازد آغاز سماع</p>

ای جوانی سردت کوی ببر
رو نماید آفتاب دلت
عاشقانه بر سر خود حکم
مردم بشم بخون آشته شد
عید رخسار تو کوی تا عاشقان
خوش برای از غصه حافظ کاسل
راز ای دل

پیش از آن که قامتت همچو چکان کند
که چو صیبت آینه رخشان کند
سر چه فرمان تو باشد آن کند
در کجای این عالم بر انسان کند
در وفایت جان خود قربان کند
عیشش خوش در بوته سحر کند

دوش وقت سحر از غصه بخاتم دادند
بچو از شمشیر پرتو زاتم کردند
چه مبارک بگری بود و چه فرخنده شب
من اگر کام رو آکشم خوشدل چه
بعد ازین روی من و آینه حسن جمال
با لطف آن روز زمین شده این دو
این همه شمد و شکر که سختم می ریزد
ممت حافظ و انان حسن خیران

واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
باده از جام تجلی صناعتم دادند
آن شب قدر که آن تازه بر اعم دادند
سحق بودم و اینها بزرگاتم دادند
که در آنجا حسرت بر از جلو زانم دادند
که بران جو رو و چاهم و شبانم دادند
اجر صبر است که از آن شاخ نمانم دادند
که ز بند غم ایام بخاتم دادند

باشد ای دل که در میکد باکشاید
 اگر از بهر دل زاهد خود پس بشد
 بصنای دل رندان صبور می زدگان
 نامه تهنیت دختر ز بوسه سید
 کیسوی جنگ برید بر کوهی نایاب
 در میخانه بشد خدا می پسند
 حافظ این فرقه که در اوقی پیروزی

که از کار فرو بسته ماکشاید
 دل قوی دار که از بهر خدا کشاید
 بس در بسته بمشاح دعا کشاید
 تا همه مغشکان زلف دو تا کشاید
 تا حریفان سخن از ترها کشاید
 که در خانه زویر و دریا کشاید
 که چو ز نار ز زیرش بجا کشاید

هر که شد مردم دل در عرم یار باند
 اگر از پرده برون شد دل معین کن
 صوفیان و استند از گردی همه ر
 با حریفان در کسب کفشد و شدند
 بر می لعل کزان دست بلورن ستم
 جز دل من که ازل تا بابد عاشق ر

و آنکه این کار زندانست در انجا بماند
 شکر ایند که نه در پرده پندار بماند
 دلن ما برد که در خانه خار بماند
 قصه ماست که در هر پیر بازار بماند
 آب حسرت شد و در چشم که بار بماند
 جاودان کنش نمودم که در کار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم جو شتر
کشت چاره که چون بشم نژاد کس
تجاش که زلفش دل حافظ رودی

یاد کاری که درین کسب دوار باشد
شیده او نشدش حاصل و پیار باشد
شد که باز آید و جاوید که شمار باشد

رسید خنده که ایام غم نخواهد ماند
من ار چه در نظر یا چاکشام
غنیی شمرای شمع وصل روپان
چه جای شکوه شکایت ز شکر یک پیمان
تو انکه ادل درویش خود بد آور
سرود مجلس بشید کشته اند است
که کشته وصلت بشارتی خوش را
برون در اوج ز برجه کوشته اند
ز مهر بانی جانان طمع صبر حافظ

جان نماند حسینی بر غم نخواهد ماند
رقیب نیز حسینی بر غم نخواهد ماند
که این معاطله تا صبح غم نخواهد ماند
که بر صحیفه شتی رقم خواهد ماند
که محسن ز رو کج و درم نخواهد ماند
که جام باده پیار که جم نخواهد ماند
که کس همیشه که نثار غم نخواهد ماند
که جسد نکوی اصل گرم نخواهد ماند
که نقش جور و تان تنم نخواهد ماند

د نظر بازی مانی بصران خیر است

من حسینی که نمودم و کز ایشان دانند

عشق دانند که درین دایره سحر کردند

ماه سه بنه و این قوم خداوندانند

عشق بازان چنین مستحق سحر آید

ماه و خورشید همین آینه میگردانند

در نه ستوری وستی کیمه پیش آید

که درین آینه صاحب نظران حیرانند

بعد ازین فرقه صوفی بگردن آید

دیو بگریزد از ان قوم که توان خوانند

عاقان نقطه پرکار وجود ندولی

عمد من باب شیرین منان است خدای

لاف عشق و کله از یار زنی لاف دروغ

جلوگاه رخ او دیده من نیست

مکرم چشم سیاه تو پاموزد کار

وصف خورشید شب پره اعظمی رسد

گر شوند آنکه از اندیشه ما بچکان

زاهد ارزندی حافظ نکند فهم حکاک

قصه

خواب باده لعل تو مو سیاه آید

و گرنه عاشق و معشوق راز دارانند

که از عین و یسارت چه سوگوارانند

که از تطاول زلفت چه پشوارانند

که مستحق کرامت کناه کارانند

مرد بصومعه کاج سیاه کارانند

غلام نرگس مست تو تاج دارانند

ترا صبا و مرآب دیده شد غماز

نزیر زلف دو تا چون گذر کنی بنگر

گذر کن چو صبا در غبشه زار و پین

نصیب است بهشتی خدا شنان

بر روی کل و چهره ارغوانی کن

تود سگیر شوای خضر بی خسته گری

پایاده میروم و سمران سوارا

خلاص حافظ از ان زلف تابد باربا

که بسنگان کند نور سستار آنته

سمن بویان عبار غم چو شیند بختا

پری رویان قرار از دل چو بستانند

بنتر اک جناد لسا چو بر بندند بر بند

ز زلف عنبرین جانها چو بکشانند کشانند

بهر کی غیسن ما چو شیند بر خیزند

سفال شوق در خاطر چو بر خیزند خیزند

ز چشم اصل زمانی چوی بستندی خستند

ز رویم راز پنهانی چو میدانند خوانند

سرشک گوشه گیر از او در یابند در

رخ مهر آن سحر خیزان مگردانند کردانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل ^{ندارد}

ز سکر آنا که در تپه در مانتند در

چو منصوران مراد آمان که بردارند بر ^{دارند}

بدین درگاه حافظ را چو میخواهند میرا

درازان خضر بی خسته گری

شراب بل غش و ساقی خوش و دوام ز مند

که زیرکان جهان از کند بختانند

من ار چه عاشقم در نرد دست و نامه بیا

منز از شکر که غبان شمه پکنند

قدم منه بجز ابات جز بشرط ادب

که ساکنان در شش مجرمان پادشاه

چنانه شیوه درویشی است و راه روی

سپار باده که این ساکنان نه مرد در

که این در داک در دیده در صاحب در

شمان بی کمرو سپه وان بی کلند	مپین تیر که ایان عشق را کین نهم
مزار خرم طاعت به نیم جو تنند	بهوش باش که سخام باد استنفا
که عاشقان ره بی تمنا بجزند مند	جناب عشق بلندست تمی حافظ

که بود ساستی و این باده از کجا آورد	چه سستی ندانم که رو با آورد
که در میان غزل قول آشنا آورد	چه راه میزند این مطرب مقام شاس
که مزج نغمه بر اساس خوشتر نوا آورد	تو نیز باده بدست آرد راه صحیح
بنفشه شاد و خوش آمد صبر صفا آورد	رسیدن کل و نسرین بخیرد خوبی باد
که باد صبح نسیم که گهت آورد	دل چو غنچه شکایت ز کار بسین
که پیاری که طیب آمد و شنا آورد	علاج ضعف دل با بلبل جوالست کن
چرا که دعله تو کردی داد و بجا آورد	مرید سپهر مغامز من مزج ای شیخ
که حمله بر من در دیش یک قبا آورد	به شک حشبی آن ترک لشکر نازم
که التی بدر دولت شما آورد	فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند

محمی که که خوشتم تو بنیامی بند	حسب حالی خوشی و شد آیامی ضد
--------------------------------	-----------------------------

با بد آن مقصد اعلیٰ شوانم رسید
چون می از خم بسورفت و کل افکند
شد آتینت به با کل نه علاج دل تا
زاهد از حلقه رندان بسلامت بگذرد
عیب می جمله چو کوشی سرش زیر کوی
ای که ایان خرابات خدایا رتبتما
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی سرش
حافظ از شوق رخ مهر فروع چو بسو

مگر لطف شما پیش نهد کاشی چند
فرضی پیش نکند دار و بزین جامی چند
بوسه چند بر آینه بدشنامی چند
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
نمی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
بشتم انعام مدارید ز انعامی چند
که مگو حال دل سوخته با خامی چند
کامکار نظر روی کن سونی با کاشی چند

صوفی نهاد دام و حیرت به باز کرد
سایه سپاکه نشاد رعای عشاق
شبه از جرح بشکندش بپنجه در کلاه
این مطرب از یکاست که ساز عراق
ای دل سپاکه مایه پناه خوار و دم
صفت مکن که مهر که محبت نه را بخت

واسنک بگر با فلک خفته باز کرد
آمد در کج بگردد و آغا زنا ز کرد
زیرا که عرض شعبه با اسل را کرد
واسنک باز گشت نراه حجاز کرد
زایح استین کوه تو دست دراز کرد
ایزد بروی او در حسنی فرا کرد

فردا که پیشکا حقیقت شود بدید

ای کلبک خوش خرام بجای روی با

حافظ مکن طاعت زندان که در

شردند ره روی که عمل کرد

غش مشو که گریه عابد نماز کرد

مارا خدا از بدوریایی نیاز کرد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر باید نکرد

آن جوان بخت که میزد رقم تخمیر ببول

سرشی جامه بخوناب بشویم که فلک

سایه تا باز گرفت ز جبین مرغ سحر

نشاید اریک صبا از تو پیاموز کجا

کلک مشاطه شش کشند شومراد

مطربا پرده بگردان و بزین راه سراق

دل با تیس صدای که مکر در تو بر

غزنیات عراقیست سرود جان

بود اع دل غمیلن ما شاد نکرد

بنده سپید اندام ز چپ آزاد نکرد

رسنومیم به پای سلم داد نکرد

آشیمان در شکن طره شمشاد نکرد

زانکه چال کتر از این حرکت یاد نکرد

سر که اقرار بدان حسن خدا داد نکرد

که بان راه بشد دلبهر و مایا نکرد

نالسا کرد درین کوه که فریاد نکرد

که شنیدان ره دلسوز که فریاد نکرد

بمید باد صبا در ششم الی آورد

که روز محنت و غم رو بگوئی آورد

بمطربان سبوحی دسیم جا چاک
می روم بشیر از با عنایت دو
پا پاک که تو جو بهشت را رضوان
چینا لکما که رسیده از دم کج کماه
رساند را بیت منصور بر فلک حافظ

با من نوید که با بحسب کوی آورد
زی رفیق که بخستم بهر آبی آورد
درین جهان ز برای دل می آورد
چو یاد عارض آن ماه غمگین آورد
که التی بخناب شنش آوری آورد

شد ما را بود آیا که عیاری گیرند
مصلحت دیدیم آنست که یازان همکار
خوش گرفتند و نیاں ستر زلف ساقی
قوت بازوی پر مینر بخوبان مغزش
یار باین تچه ترکان چه دلیر بخون
رقص بشیر تر دانه فی خوش باشد
رافظ انبای زمانه ز غم مسکینان

بیا صومعه داران پی کار گیرند
بگذارند و خم طره یاری گیرند
که فلک شان بگذارند که قراری گیرند
که در جن حصار صواری گیرند
که به تیر شتره سر روز شکاری گیرند
خاصه رقصی که دران زلف بخاری گیرند
زمین میان که بتوان بهر که نخاری گیرند

ای بسته تو حلقه زده بر حدیث شد

مشاقم از برای خدای شکر بخند

خوای که بر نخیزدت از دیده رود خون
 طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
 که طره می غایب و کر طغه سزی
 زاشتگی حال من آنگاه کی شود
 بازار شوق گرم شد آن سرد قد کجاست
 حافظ چو ترک غمزه خوابان نمیکنی

دل دروغای صحبت رو د کسان سپند
 زرق قصبه بگذرم که سخن میشود
 ناستم معتقد مرد خود بسپند
 آنرا که دل کشت گرفتار کند
 تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند
 دانی کجاست جای تو خوارزم یا خند

صبا وقت بحر بوی زلف یار می آورد
 من آن شاخ صنوبر از باغ سینه بکنم
 ز بیم غارت خشمش دل اندر خون کردم
 فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن
 سر اسبش جانان طریق طوطی احسان
 عنا الله چمن ابرویش اگر چه نازکم کرد

دل دیوانه ما را بنودر کاری آورد
 که سر کل کرد غش تکبنت نیست با روی آورد
 ولی میرنجست خون از دیده آن شجایی آورد
 که شرم از روی آن خورشید در دیوار آورد
 اگر تسبیح میفرمود اگر ز قمار می آورد
 بعشقم هم پای بر سر پجاری آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیانه
 ولی بحبش نمی کردم که صوفی وار می آورد

هر چون چرخ پرو خاور علم بر کوساران زد
چو پیش صبح روشنی شد که حال مگر کردن
بکارم دوش در مجلس بزم رقص چرخ غیا
من از رنگ صلاح آنکه بخون دل بستم
که ام آسن ز آموخت ایرن عیاری
خیال شسوارای بخت رشدا که دل کین
در آب رنگ رخسارش چه جانم چوین
منش با خرقه بشین کجا اندر کندم
نظر بر قوعه توفیق و عین دولت ستا

بدست مرحمت یادم در امید داران زد
بر آمد خلع خوش بر سر در کاسکاران زد
که به بکشاد از کیو بود رسای یاران زد
که چشم با ده پچایش صلا می شو یاران زد
که اول چون برون آمد ره شزنده داران زد
خداوند آنکه دارش که خود را بر جوانان زد
چو نشش دست داد اول رقم بر جانان زد
زیره موی که اثر کاش ره خنجر داران زد
بده کام دل حافظ که نخلت یاران زد

پیرانه سرم عشق جوانی سپر افشاد
از راه نظر مرغ دم کشت سوا کیر
در داکه از ان آسوی شکیں چشم
از رسکند خاک سر کوی شمشاد

وان راز که در دین منصفتم بد افشاد
ای دیلغ نکه کن که بدام که در افشاد
چون نانه بس خون دلم در جگر افشاد
مر نانه که در دست نسیم سحر افشاد

شکرکان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
 بخش بر بگردم درین دیرمکافا
 که جان بد بدسک یسین کردد
 حافظ که سر زلف تبارت گشتش بود

بس گشته دل ز تنم که بر یکد کرافاد
 با در دکشان سر که در افقاد بر آفاد
 با طینت اصلی چکند بد کهر افقاد
 بس طر فو حنیست کش اکنون بر افقاد

عکس روی تو چو در آینه جام افقاد
 جلوه کرد درخت روز ازل زیر افقاد
 این عکس می و تش مخالف که نمود
 غیرت عشق زبان همه خاصان افقاد
 من ز سجد بجز ابابت نه خود افقاد
 چکند کز نه دوران زود چون کافاد
 زیر شمشیر عشق رقص کنان باید رفت
 در خم زلف تو آویخت دل از فراق افقاد
 آن شد ای خوابه که در صومعه بازم
 سر دیش با من دلسوزانه لطفی در گشت

عاشق سوخته دل در طمع خام افقاد
 این نقشش در آینه او نام افقاد
 یک فروغ رخ شامست که در جام افقاد
 کز کجا غمزش در دهن عام افقاد
 اینم از عمد ازل حاصل فرجام افقاد
 سر که درد دایره کردش ایام افقاد
 کانه شد گشته او نیک بر جام افقاد
 آه که چاه بردن آمد و در دام افقاد
 کار ما با رخ ساقی و لب جام افقاد
 این که اسپن که چه شایسته افقاد

صرفیان جمله بریند نظیر بارولی

زین میان حافظ و سخته بدنام افتاد

شراب و عیش نمان چیست کار بنیاد
کن ز دل بکش و ز سپهر یاد مکن
ز انقلاب زمانه عجب بد ار که چرخ
قدح بشرط ادب کیر زانکه ترشش
که آگست که کاوس و کی کیش
ز حسرت لب شیرین سنوزی پیغم
مگر که لاله بدانت بی وفا می دم
پایاک ز مانی کیندی خراب شوم
نی دمنند اجازت مرا بسیر
قدح مگر چه حافظ مگر بنا که جنک

ز دیم بر صدف رندان و سر چه باد آباد
که فکر هیچ مهندس چنین گزینکند
ما زین فسانه سزاران سزار دار آباد
ز کانه سر جمشید و بهمنست و قباد
که واقفست که چون رفت تخت جم آباد
که لاله سیدد از خون دیده سزار
که تا براد و بشند جامی ز کف ننهاد
مگر رسیم کیندی درین خراب آباد
نسیم باد مصلی و آب رکن آباد
که بسته اند بر این شطرب شاد

صومعه ارباده بانه از خوردن شاد
وانکه یک جوعه می از دست تو انداد

ورنه اندیشه این کار فراموش شاد
دست با شاد مقصود در انوش شاد

پیر مکننت خطا بر قلم صفت
 چشم از آینه داران خط و خالست
 که چپه از کبر سخن با من درویش
 مکننت
 ز کس مست نوازش کن مردم دارش
 بجای تو مشهور جهان شد خط

آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد
 لبم از بوسه ربایان بمرو و دوشش باد
 جان فدای شکر بن بسته خاموشش باد
 خون عاشق بقدح که بخورد دوشش باد
 حلقه بندی زلف تو در گوشش باد

جمالش آفتاب سر نظر باد
 سمای زلف شامین تیره
 کسی که بسته زلفش نباشد
 بنا چون غزوات ناوک نشاند
 چو لعل شکر نیت بوحشه شد
 مرا از دست مردم تازه عشق
 بجان شتاق رویست حافظ

ز خوبی روی زویش رخ بر باد
 دل شایان عالم زیر پر باد
 همیشه سرقه در خون بگر باد
 دل مجروح من پیشش سپر باد
 مذاق جان من زو پر شکر باد
 ترا سر ساعتی چینی دگر باد
 ترا در حال شتاق نظر باد

روز وصل دوستداران باد

یاد باد آن روز کاران باد

کام از تلخی غم چون ز کمرشت	یا نمک نوش شادخواران باد
گر چسب یاران فارغند از یاد	از من این سازان باد
بتدا کستم درین بند و با	کوشش آن خنی گذاران باد
گر چه صدر و دست در چشم ملام	زن و رود باغ کاران باد
را از حافظ بعد ازین مایه کنشیت	ای در بیخ آن راز داران باد

دوش آگهی زیار سرف کرده داد	سین سیزدل بیاد و هم سر چینه باد
در چرخ ستره تو دل نه لحاظ	سرگزینکت مسکن مالوف یاد باد
امروز قدر پند عزیزان شختم	یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
دل خوش شود پاد تو سر که در حین	بند قبای سنجی کل میکشاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من	صبح بوی وصل تو جان باز داد باد
حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد	جانها فدای مردمی که نهاد باد

حسین تو همیشه در سزوان	رویت همه سال لاله کون باد
واندر سر من خیال عشقت	سر روز که هست در فرودن باد

در خدمت قامتت چگونه باد

پیش اله قدت چون باد

از کومر اشک بحر خون باد

در کردن سخن ز دوفنون باد

بیه بصر و قرار و بی کون باد

از حلقه وصل تو برون باد

دور از لب مرخسین دون باد

قدیمه دبران عالم

سر سپرد که در جمن بر آید

عقلی که نه فتنه تو باشد

چشم تو در جبر در پای

هر جا که دل نیست از غم بوی

مهر کس که ندارد از تو دردی

لعل تو که هست جان حاف

صبر و آرام تواند بمن سکین داد

هم تواند که مشش داد من غمکین داد

که غم آن دل شیدا بگفت شیرین داد

آنکه آن داد بشا مان که دایان این داد

هر که پوست بدو عمر خودش کاین داد

چاه اکنون که صبا مرده فرودین داد

از فراق رخت ای خواججه تو ام الدین داد

آنکه رخسار تر از رنگ گل و سرن داد

و آنکه کیسوی تر از سپهر تما دل تو

من همان روز ز زلف تو سنجیدم

کج ز زکر نبود کج فضا عت بایت

خوش عروسیست جهان از صورت لیکن

بیدارین دست من و دامن دیوانی

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد

در ازل سر که بنیض دولت ارزانی بود
من همان ساعت که از می خواستم ^{تو بیگانه} بشد
خود که ^{بودش} نستم کانگنم تجاده چون ^{بودش} کن
بل چراغ جام در خلوت نمی بایدم
نمت عالی طلب جام مرصع کو مباش
کر چه بل سامان نماید کار ما ^{سپه دشمن}
دی عزیز می گشت حافظ میخورد ^{دشمن ترا}

تا ابد جام مرادش عدم جانی بود
گفتم این شاخ اردو بهاری بشی جانی بود
بچو کل بر خفته رنگ می سمانی بود
زانکه کنج اسل دل باید که نورانی بود
رند را آب عنب مای قوت رمانی بود
کا ندرین کشور کداسی رشک سلطانی بود
ای عزیز من عیب آن بهر که سپانی بود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
کویند سنگ لعل شود در مقام صبر
خواهم شدن بسیکده گریان در خواه
از هر گز تنه سپردم که دام روان
ای دل حدیث ما بردار بار ^{کوی}
از کمیای مهر تو زرگشت روی من

وین را ز سر مبر لبالم سپهر شود
آری شود و لبیک بخون جگر شود
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
باشد که آن میانه یکی کارگر شود
لیکن چنان مکن که صبارا خیر شود
آری عین لطف شما خاک زر شود

این نظم سحر است

در تنگای حیرتم از تخت رقیب
روزی اگر غمی رسد تکل در پایش
بس نکته غیر حسن بیاید که تا کسی
این سحر گشتی که در سر سر در بلند
حافظ چو ناله سر زلفش بدست

سحر است که در سر سر در بلند

یار ب مباد آنکه که معتبر شود
رو شکر کن مباد که آن بدست شود
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
سر با بر آستانه او خاک در شود
دم در کش از نه باد صبار اخیر شود

کر من از باغ تو یک میوه بچینم چه
یارب اندر کتف سایه آن سر بلند
آفرای خاتم جمشید مایون آثار
واعظ شهر چو مهر ملک دشمنه کزید
عقلم از خانه بدر رفت و کلمی آ
صرف شد عمر کرانایه بمسوقه
خواجه دانست که من عاشقم و سحر گشت

پیش پای بجراغ تو به پنم چه شود
کر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
کر عینکس تو بر لعل بچینم چه شود
من اگر مهر سخاری بکزینم چه شود
دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود
تا از آنم چه به پیش آید از نیم چه شود
حافظ از سید باند چو چینم چه شود

صحت
خوش خلوت اگر یار یار من باشد

نه من بسوزم را و شمع انجمن باشد

من آن نیکین نیلیمان هیچ ستانم
رو امداد خدا یا که در حسرتیم وصال
نمای که منکن سایه شرف سرگز
پایان شوق چه حاجت که حال آتش دل
سوی کوی تو آری سدری رود آری
سبان سوسن کرده زبان شود حافظ

که گاه گاه برود دست امیر من باشد
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
بران دیار که طوطی کم از زغن باشد
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
غریب بر ادل سرگشته با وطن باشد
چو غنچه پیش تو اش مهر بردن باشد

خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد
غنیمت دان وی در کلستان نوش
زمان خوشدلی در یاب در یاب
ایا پر لعل کرده جام برین
پای شیخ در خندان ما
بشو او راق اگر هم درس ما چه
زمن نیوش و دل در شاهان
شراب بی خار خم شستی

که در دست بجز ساغر نباشد
که کل بهنته دیگر نباشد
که دایم در صدف کوهر نباشد
بختا بر کسی گیش زرنه نباشد
شران ل خور که در کوثر نباشد
که علم عشق در دفتر نباشد
که حسنش بسته زیور نباشد
که باوی هیچ درد سر نباشد

کسی سیرد خط بر نظم
من از جان بنده سلطان تو
بناج عالم آرایش که خورشید

که معجز لطف در کوهر نباشد
اگر چه یادش از چاکر نباشد
حنین ز پنده آید نباشد

یک شعر خوش انگیزد خاطر که خیزد
از لعل تو که یام آشتی جان
غناک بناید بود از طعن جسودای دل
سرگزیند فنی زین گلک خیال انگیزد
جام می و خون دل هر یک کسی داند
در کار کلاب و کل حکم ازلی رفته این بود
آن نیست که حافظ را رندی بشد از خفاط

یک نکته ازین گفتیم همین باشد
صد ملک سلیمانم در زیر نگیں باشد
شاید که چو واسطه خیر تو درین باشد
نقشش نخرم از خود صورت گر حریف باشد
زین دایره قسمت اوضاع حنین باشد
کین شاید بازاری وان پرده نشین باشد
کان سابقه پیشن تا روز پسین باشد

گو سر مخزن اسرار همانست که بود
از صبا پرس که ما را عتبه تا دم صبح
عاشقان زمره ارباب امانت باشند

حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود
بوی زلف تو همان موز جانست که بود
لا جرم بشم کمر بار همانست که بود

طالب لعل و گزنت و گزنته خور شد

مجنان در عمل مدان گزنت که بود

کشته غمزه خود را بزیارت آی

زانکه بچاره همان دهن گزنت که بود

رنگ خون دل مارا که همان مسکوی

مجنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف مندوی کف دستم که در گره

سالها رفت و بران سیرت و سناست که بود

حافظ باز ناقصه خوابه چشم

که درین چشمه همان آب روانست که بود

سالها منت مرا در کوه صب بود

رونق میکده از در س عای ما بود

نیکی پرستان پین که چو ما بدستان

هر چه کردم بحشتم که مرش زینا بود

دفتر دانش ما جمله بشوید و پی

که فلک دیدم و در کین من دانا بود

مطرب از در محبت علی می پرداخت

که حکیمان جها ز امره خون پیا بود

هی شکم ز طرب زانکه چو کل بر جوی

بر سپرم سایه آن سپروسی ما بود

از بتان آن طلب ای حسن شناسی ای دل

کین کسی گفت که در علم نظر دانا بود

قلب اندوده حافظ بر او نشد

که معامل بهمه عیب نمان پینا بود

یاد باد آنکه نمانت نظری با ما بود

رقم محسرتو بر چپس ما سپدا بود

معجز عیسویت در لب شکر خابود

جز من و یار نبودم و خدا با ما ^{بود}

وین دل سوخته پروانه ناپروا ^{بود}

آنکه او خده ستانه زدی صبا ^{بود}

در میان من و وصل تو حکایتها ^{بود}

در رکابش نه نوپیک جهان عابد ^{بود}

نظم هر کوه بر نهفته که حافظ را ^{بود}

یاد باد آنکه چو چشمت بنگارم گشت

یاد باد آنکه صبحی زده در مجلس انس

یاد باد آنکه رخت شمع طرب بی افزو ^{گشت}

یاد باد آنکه در آن بزمکه بند واد ^{گشت}

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح ^{خلق زدی}

یاد باد آنکه نه من چو کله برستی

یاد باد آنکه با صلح شمای شد را

سرم خاک ره پیر معان خواهد بود

بر معانی که بودیم و معان خواهد بود

که زیارت که رندان جهان خواهد بود

رازان پرده نهانست و نهان خواهد بود

تا در کون که از دیلج روان خواهد بود

تا دم صبح قیامت نکران خواهد بود

زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

تا زمیخانه و می نام دشان خواهد بود

حلقه پیر معان از ازم در گشت

بر سر تربت ما چون کذری تمت خواه

بروای زاهد خود پین که چشم من تو

بترک عاشق کش سرست برون رفتی

چشم آن شب که ز شوق تو نند ^{مخمس}

بخت حافظ که ازین گونه مد خواهد داد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
صباحیستم من فداحت خالی از گوشت
قد بلندتر انا بس بدنی گیرم
مگر بروی دلارای یار ماور
مقیم زلفت تو شد دل که خوش عالی
دشنت صدق کشادم مزار دعا
کینه شرط و فاکر سر بود دعا

قنان که بخت من از جواب بر نمی آید
که آب زندگیم در نظر بر نمی آید
درخت کام مرادم بر نمی آید
بهیج وجب در کار بر نمی آید
وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
ولی چپود که یک کارگر نمی آید
بر و بروز تو ان کارگر نمی آید

کفتم غم تو دارم کفتم غمت سر آید
کفتم ز مهر و رزان رسیم و فایا پیروز
کفتم که بر خیالت راه نظر بندهم
کفتم که بوی زلفت کراه عالم کرد
کفتم خوشا سوای که مانج خیزد
کفتم که نوش حلت ما را بار رو

کفتم که ماه من شو کفتم اگر بر آید
کفتم ز خوب رویان ان کارگر آید
کفتم که شب روست او از راه دیگر آید
کفتم اگر بدانی عم ادست ر می آید
کفتم خنک نسیمی که گوی دلبر آید
کفتم تو بسندگی کن کوندم بر و آید

ملوک را چوره خاک بوس این دست	کی التفات بجال سلام ما نشت
چو جان فدای لبست شد خیال منی تم	که قطر ز زلالست بجام ما نشت
خیال زلف تو کفتا که جان و سینه سنا	کزین شکار فراوان بدام ما نشت
بنا امیدی ازین در مرد بزنی فالی	بود که قرعه دواست بنام ما نشت
ز خاک کوی تو سردم که دم زند جان	نسیم گلشن جان در مشام ما نشت

سپه مانان مراد قتی دلی بود	که با او گفتی که مشکلی بود
بگردابی چومی افتادم از شام	بند پریش امید ساحلی بود
ولی هم در دو یار صحت بین	که استظهار سراصل دلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جان	چه دامن گیر یار سب منی بود
سزنی عیب هرمان نیست لیکن	ز من مجرودم ترکی سایلی بود
بر من مست پریشان حمت آید	که وقت کار دانی کاملی بود
مرا تا عشق تسلیم سخن کرد	حدیتم کتبه مر محضی بود

مکودیکر که حافظ نکته دانا است

که ما دیدیم و محکم غافل بود

بر سر آغ که گزد دست بر آید
سقط دل نیت جایی صحبت اضداد
صحبت حکام ظلمت شب بیدار
بر درار باب بی مروت دنیا
تذکب که اسی مکن که کنج پیاپی
صالح و طاح متاع خویش نمودند
بیل عاشق عوسم خواه که آفر
غفلت حافظ درین براه چو غیب

دست بجاری زخم که غصه آید
دیو چو پروان رود و فرشته در آید
نور ز خورشید خواهد بود که آید
جند شینی که خواهر کی بد آید
از نظر رده روی که در گذر آید
تا که نت ببول افتد و که در نظر آید
باغ شود سبز و شاخ گل بر آید
هر که بیخانه رفت بخبر آید

دست از طلب ندارم تا کام بر آید
بکشای تر بتم را بعد از وفات و بگر
بنمای رود که حسیق و اله شدند و جان
از حسرت دمانتر آید به تنگ جانم

یا جان رسد بجانان یا جان ز تن بر آید
کز آتش در دغم دود از کفن بر آید
بکشای لب که فریاد از مرد و زن بر آید
خود کام تنگستان کی زان بر آید

<p>سردم چو لب و فایان شوان گرفتاری بر بوی آنکه در باغ یا بد کلی چو رویت گویند ذکر خیرش در کوی عشق بازان</p>	<p>مایم و خاک گویت تا جان ز تن برآید این نسیم و سردم کرد جمن برآید سر جا که نام حافظ در انجمن برآید</p>
<p>دوش از جناب اصف پیک شارت آمد خاک و چو دمار از آب باد کهن این شرح بی سنایت که حسن یار کنیشت بر تخت ایگه که جاش معراج است از چشم خویش ای دل ایمان غم نکند امروز جای سر کس سپا شود ز خوبان آلوده تو حافظ منی بی ز شاه در خواه</p>	<p>کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد ویران پیرای دل را گاه عمارت آمد حرفیست از مناران کاندز عیار عمت نکو که موری با آن عمارت آمد کان جادوی کاکش بر عزم عمارت آمد کان ما مجلس افروز اندر صد آراء آمد کان عنصر سماحت بر طهارت آمد</p>
<p>ساقی ار باده از پر دست بچام اندازد و رحنین زیر خم زلف نهد آینه خال ای خوش حالت آن مست که در پای لطف</p>	<p>عارف از همه در شرب بدام اندازد ای بسامر جنج سرد را که بدام اندازد سر دوستارند اندک که ام اندازد</p>

روز در کسب سرگوش کمی خوردن روز
آن زمان وقت می صبح فرودت که
باده بختب شهر تو شی جانست

دل چون آینه در رنگ ظلام اندازد
گر چه هر گاه افق پرده شام اندازد
بخورد باده ات و سنگ جانم اندازد

زدل بر آدم و کار بر نمی آید
درین خیال بپوشد زمان غمزد
جنان بجزرت خاک در تو می برم
بسم حکایت دل مست با نسیم
مگر بروی دلارای یار ما ورنی
فدای دوست بگردم عموال درینغ
ز بس که شد دل حافظ ریمده از همه کس

ز خود برون شدم و یار در نی آید
بمای زلف درازت بسرغی آید
که آب زندگیم در نظر نی آید
ولی به بخت من مشب سخن آید
بسج وجه دیگر کار بر نی آید
که کار عشق بمن آن قدر نی آید
کنون زلفه زلفت مبر نی آید

ثمت بناط سپیان نیاز مند نباد
سلامت همه آفاق در سلامت
درین جنم چو در آید خندان پنجاهی

وجودنازکت آزرده کند مباد
بسج عارضه شخص تو درد مند مباد
ریش بسروسی قامت بلند مباد

دران بساط که سپین جلوه آغازد
کمال صورت و معنی زمین توست
سرا نکه روی چو ماست بچشم بد
شکی ز کفایت مشکدر فشان حافظ جوی

بجای طعن بدین بد پسند باد
کفی سرت در تم و باطنش تری بد باد
بر آتش تو بجز خشم او پسند باد
که حاجت بجلج کلکاب و قد باد

سرا نگو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
حریم عشق را در که بسی بال ترا آرد
دان تنگ شیرینت مگر ملک نیست
چو بر روی زمین باشی توان غنیمت دان
بخواری منکرانی منع هم ضعیفان بخیناز
بلاگردان جان و تن دعای شنند
و گر گوید نمیخوام چو حافظ عاشق منس

سعادت سدم او گشت و دولت هم ترم دارد
کسی آن آستان بوسد که سر در آستین دارد
که نقش خالیمش جهان زیرین دارد
که دوران ما توان را بسی زیر زمین دارد
که پند خیر از آن فرمن که تنگ از خوشتر دارد
که صدر مجلس عزت فقیر ره نشین دارد
بگو سیدش که سلطانی که امانی شین دارد

دی سپر می فروش که ذکرش بخیر باد
گفتم بیاد سید هم باده تنگ و نام

گشت شراب نوش و غم دل سیر ز یاد
گشت قبول کن سخن و سر چه با یاد

سود و زیان و مایه چو خواهد زد دست ز

ز و بگردان معامله نمیکند باست و

بادت بدست باشد اگر دل دمی هیچ

در مرضی که تخت سلیمان رود

حافظ کرت ز پند حکیمان است

کوتاه کنیم قصه که عمرت دراز باد

داد که از آنکس چه کس سال باد

دشمن دل سیاه تو غرقه خون چو لاله باد

ای به جرخ معدلت چشم و چراغ عالی

باده صاف دایمت در قدح و پالیه باد

چون بهوای مدحتت ز سره شود ترانه

حادثت از سماع غم محرم آه و ناله باد

ز طبق سپهر و آن قرصه سیم زور که

از لب خوان شمت سملترین نواله باد

دختر فکر بکرم محرم مدحت تو شد

مهر جان عدس را هم کعبت حواله باد

زلف سیاه پر خمت جستم و چراغ عالی

جان ز نسیم دلش در شکن کماله باد

حافظ اگر بوسل تو شاد شد بر غنی

در غم بحر روی تو نوسل حواله باد

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد

که تاب من بجان شده غلانی داد

دلم خزینه اسرار بود دست قضا

درش بدست و کلیدش بدستانی داد

شکسته وار بدر کاست آمدم که

بمویایی لطف تو ام نشانی داد

در ریغ عاشق نسیمین مرغ چو جانی داد	گذشت بر من سکین بار قیامت
که دست دادش و یاری ناتوانی داد	شش درست و دلش شاد باد از دوست
شراب و شاهد شیرین کرازیانی داد	برو معاشرت خود کن ای نصیحت کو

عیش و طرب مدام دارد	آهنگس که بدست جام دارد
در سیکله جو که جام دارد	آبی که خضر حیات از وی است
کین رشته ازو نظام دارد	سرسشته جان بجام بگذارد
تا یار سپید که ام دارد	ماوی می و زاهدان تندی
در دور کیسه که کام دارد	پرون زلب تو ساقی است
از چشم خوشت بوام دارد	ز کس همه شیوه هایستی
ور دست که صبح و شام دارد	ذکر رخ و زلف تو دلم را
لعلت نمکی تمام دارد	بر سینه ریش درد مندان
چین تو دو صد غلام دارد	در چاه ذقن چو حافظ ای جان

محققست که او حاصل از نصیر دارد	کسی که حسن و خط دست در نظر دارد
--------------------------------	---------------------------------

چو خانه بر خط زمان او سرطی است

کسی بوصل تو چون شمع یافت بر پانه

به پای بوس تو دست کسی رسد که

ز زهد خشک طوم سبار با ده تا

ز با ده چیت اگر نیست این نبس کن ترا

کسی که از در تقوی قدم برودن تنه

دل تنگسته حافظ بجاک خواهد برد

تساده ام مگر او بستغ بر دارد

که زیر تیغ تو سردم سپرد کرد دارد

چو آستانه برین در میثه دارد

که بوی با ده مدام داغ نزد دارد

دی ز دوسوه عقل چنبره دارد

بعزم میکره اکنون سر سفر دارد

چو لاله داغ مواسی که بر جگر دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد

از سر کشته خود میگذرد همچون باد

ماه خورشید نمایش ز بس پرده رب

آب حیوان اگر آنست که دارد بار

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سر

غمزه شوخ تو غم غم بخت پی ریزد

چشم خشمور تو دارد ز دم قصد حکم

باز باد شد کان ناز و عتابی دارد

جوان کرد که عمرت و شبانی دارد

آفتاب است که در پیش سجای دارد

روشنست این که خضر بهره رابی دارد

تاسی سرو ترا تازه بآبی دارد

دوستش باد که بسین فکر صوابی دارد

ترک مستت مگر میل کبابی دارد

ای خوش آن خسته که از دوست حجاب دارد
چشم مست که بر کوشه خوابی دارد

جان پمارم آنست ز تو روی سوال
کی کند سوی دل خسته حافظ نظری

نقش سر زخم که ز در راه بجای دارد
که خوش آنسک و فرح بخش صدای دارد
خوش کنه بخش و خطا پوش خدا دارد
تا مو ادا را تو شد فترت سماوی دارد
پادشاهی که به سایر که اسی دارد
در عشقت و جگر سوز دوا می دارد
عمر اجل اجری و سر کرده حسرتی دارد
شادی روی کسی خور که صنایع دارد
وز زبان تو تنهای دعا می دارد

مطرب عشق عجب ساز و نوای دارد
عالم از ناله عشاق سبب ادخالی
پیر دردی کش ما که چه ندارد ز زور
محتشم دارد کمین پس کند پرست
از عدالت نبود و دراکرش پرسد حال
اشک خونین نمودم بطیبات کند
ستم از غزه میاموز که در مدب عشق
خوب گفت آن بت ترسایچه با چه
حافظ خسته درگاه شیرین فاتحه خواند

بکام غم سزدگان عنکسار باز آید
بدان امید که آن شمسوار باز آید

ز می خسته زمانی که یار باز آید
بر پیش شاه خیا نگر شیدم ابلق آید

در انتظار خد نکش می بود دل صید
مقیم بر سر را شش شسته ام چون کرد
اگر نه در سر چو کان او رود سپهر
دلی که با سر ز لاین او قرار می کرد
سر شک من نزنند موج بر کنار چو
چه جور آ که کشیدند بلبان از کل
ز نش بند قضا مست میدان ^{قط}

خیال آنکه بر سپهر شکار باز آید
بدان سوس که بدین رسکند از باز آید
ز سپهر چو کیم و سر خود چکار باز آید
کمان بر که دران دل قرار باز آید
اگر میان ویم در کنار باز آید
سوی آنکه در کوه نوبهار باز آید
که بچو سر و بدست شکار باز آید

کل نه رخ یار خوش نباش
طوف جن و طواف سیان
رقصیدن سر و و حالت کل
بایار شکر لب کل اندام
باغ و گل و گل خوشت لیکن
سر نقش کردست عقل بند
جان سهل محقرت حافظ

نه باده بهار خوش نباش
نه لاله عذار خوش نباش
نه صوت نزار خوش نباش
نه بوس و کنای خوش نباش
نه صحبت یار خوش نباش
نه جوشش شکار خوش نباش
نه از بهر تار خوش نباش

ز شوق روی تو شا با برین آسیروان

همان رسید که آتش بروی گاه رسید

مرو بخواب که حافظ بیار گاه قبول

زورد نغم شب و در صبحی رسید

یارم چو قدح بدست گیرد

بازارتان شکست گیرد

در پاشش شاده ام بزاری

آیا بود آنکه دست گیرد

در کج بر شاده ام چو پای

تا یار مرا شبت گیرد

سر کس که بید چشم او گفت

که حجت بی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ

جای ز می السست گیرد

حرف الراء

یوسف کم گشته باز آید کینان ^{مخوذ}

کلب افغان شود در وی ^{مخوذ}

ای دل غم دیده حالت به شود دل بکن

وی سر شور مله باز آید ^{مخوذ}

که بهار عمر باشد باز بر تخت حین

جته کل در سر گشته ^{مخوذ}

دور کردون کرد روزی بر مراد ما ^{نکشست}

دایا کیسان نباشد کار ^{مخوذ}

هان مشو نو مید چون واقف نه از ستر ^{عینست}

باشد اندر پرده باز نیای ^{مخوذ}

ای دل از سیل بلای بنیادستی ^{مخوذ}

چون ترا نخست گشتی بان ^{مخوذ}

در پیمان کربشوق کعبه خوانی قدم
 حال مادر فرقت جانان قسب
 کر چه منزل بس خطر ناکست و مقصد نایدید
 حافظ در کج فقر و خلوت شهبازی

سر ز نشما که گسند خار مینما آن غم مخور
 جمله میداند خدای حال کردان غم مخور
 سج را نیست کاز انست یابان غم مخور
 تا بود در دست دعا و در قرآن غم مخور

که بود عسبر بچنان رسم بار کرد
 فرم آن روز که بادیده کربان دوم
 معرفت دست درین قوم خدای
 یار اگر رفت و حق صحبت برین شتاب
 که مساعد شودم دایره پیش رو بود
 راز سر بسته ما پیکر بدستان گنبد
 عاقبت می طلبید خاطر ابرم بگرداند
 باز گویم نه درین واقعه حافظ شتاب

بجز از خدمت رندان نکند کار کرد
 تا زغم آب در میکده بجا کرد
 تا برم که سر خود را بخت بر یاد کرد
 حاشا شد که روم من بر یاد کرد
 تم بدست آوردش باز بر کار کرد
 سر زمان بادفت و نی بر سر بار کرد
 غمزه خوشش آن طره طرا کرد
 غمزه شتند درین بادیه سار کرد

شیراز و بیکر که فلک مریاغت
 کدم فصد دل شیش بازار کرد

مبادا خالیت شکزه متشار

ال ای طوطی کو یای اسپرار

رت سبز دولت خوش باددایم
سخت بر بسته کشتی با حریفان
بروی مازن از غنای کلای
چهره بود این که ز در پرده نظر
ازین انیون که ساتی در می افکند
سکندر را نمی بستند آبی
پیاد حال اسل در دیشنو
بستوران کوا سراسرتی
پسین دولت سلطان غضنفر
خداوندی بجای بندگان کرد

که خوش شش نمودی از خطایر
خدا را زین معصتا پرده بردار
که خواب آلوده ام ای بخت بیدار
که می رقصند با هم مست و مشیار
هر نیا ترانه سرماندونه دستار
بزدور وزیر میتر نیست این کار
بلقظ اندک و معنی بسیار
حدیث جان پیرس از شوش دیوار
علم شد حافظ اندر نظم شیار
خداوند از آفتش نکره در

روی بنمای و وجود خودم از یابد
ما چو دادم دل و دین بطوفان بلا
زلف چون عنبر خامش که بویید سیها
دولت پر مغان باد که باقی است

فرمن چون شکر از آینه کو یابد
کو پاسبیل غم و خانه زین سیاد
ای دل خام طمع این سخن از یابد
دیگری کز نرسد بد نام تو از یابد

ما

دوش سگینت بر تکان سناست کسبم
سینه کوشعله آتش کده فارس
سعی نابرده درین راه بجای نرسی
روزم کم نفسی وعده دیدار بج
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یا

یارب از خاطرش اندیشه پیداد
دیده کو آب رخ دجله بچند آب
مزد اگر میطلبی طاعت استاد
وانکم تمایج مد فارغ و آزاد
برواز در کشتن این ناله و فریاد

ای صبا نکستی از خاک در یار پیار
نکته روح مندا از دهن یار بگوی
تا معطر کنم از لطف نسیم تو شام
بوفای تو که از خاک ره یار یزید
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دو
روز کار است که دل چهره پنهانند
دل حق حافظ چیه از زدمیش زین کن

ببر اندوه دل و شمرده دلدار
نامه خوش خبر از عالم اسپر پیار
شتمه از نجات نفس یار پیار
ناله غباری که بدید آید از غبار
عشوّه زان لب شیرین شکر بار
ساقیا آن قدح آینه کردار پیار
وانکمش مست خراب از سر بازار

عیدت و آخر کل و یاران در انتظار

ساقی بروی شاه به پهن ماه و می پیار

دل بر گزسته بودم از ایام گل ولی
گرفت شد سحر چه نوصان صبح
فوصت شمار دولت و بشنو کوشش
جز شد جان بدست ندارم شراب کو
خوش دوستیست خرم و خوشی پری کم
می خورد بشربنده که زیب کرد
ز آنجا که پرده پیشه عقد گزشت
ترسم که روز شرعان در عنان رود
حافظ چو رفت روزه و کل نه میرود

کاری بگردمت ز بدان روزه دار
از کی گسند روز گشا طابان یار
از فیض جام و قصه حشید کاسکا
کان نیز بر گزیده سالی گم نشا
یارب ز چشم زخم زمانش بخا داد
جام مرصع تو بدین درش سوار
بر قلب ما بخش که تدریست کم عیار
تسلیح شیخ و خفته زنده شراب خوار
ز نثار بادیه نوش که از دست رفت کاد

نصیحی کنی می خورد و بهانه سیر
ز وصل روی جوانان عشقی بردا
معاشری خوش و رودی بسیار بخوام
بران پرسم که نوشتمی کس نه کنم
چو شمت از لیس نه حضور ما تر

مرا آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
که در کسین که عمرت مگر عالم پیر
که در عشق بگویم بناله عم و زیر
اگر موافق بند سپر من شود تقدیر
که اندکی نه بوفی رضاست خزده مگیر

بزم توبه سادم ز کف قدح صد با
 می دو ساله و محبوب چاره پله
 دل رمیئ ما را که پیش می گیرد
 نعیم سرد و جان پیش عاشقان بدو جو
 گرم چو دستک بر آتش نیه کجایی
 مکنتمت که حذر کن ز لطف ادای دل
 پیار ساغیا قوت و فیض در خوشا
 چه جای کشفه خواجه و شوهر سستی

ولی که شمشه ساقی نمیکند تقصیر
 همین بس است مر صحبت صغیر و کبیر
 خبر د مید بخون چپسته از زنجیر
 که ان تماع قلیست و آن عطای حنیر
 که نقشش خال کسارم نمیرود ز سیر
 که میکشند درن حلقه باد در زنجیر
 حسود گو گو کم آصفی به پین و سیر
 که شکر حافظ ما به ز نظم خوب ظمیر

ای صبا کستی از کوی فلانی بمن آ
 قلب پی اصل ما را بزنگ سپیر آ
 در کین کا نظر ما بدل خوشیست
 در غم رپی ز فراق و غم دل سپردم
 منکر اندام از من می دو سپه ساغ جشان
 ساقیا عشرت امر و برسد منکر

زار و چار غم راحت جانی بمن آ
 یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آ
 ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی بمن آ
 ساغ می ز کف شاهانه جوانی بمن آ
 و کرا ایشان ستانند روانی بمن آ
 یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آ

دل از پرده بشد دوش چو حافظ برخوا

ای صبا کستی از کوی فلانی بمن آید

ای خرم از فروغ رخست لاله زار عمر
از دیده که سرشک جباران چکد روا
این یکد و دم که دولت دید آرزت
از شرط ز جیل جوارش کس نیست
انیش از محیط قناست سر کرا
تا کی می صبح و سحر خواب بایدا
بی عمر ز غم من دان بس عیب طار
دی در کذا بود و نظر سومی نکند
حافظ سخن بکوی که در صفحه جهان

درد که ریخت بی کل رویت سبای عمر
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
در یاب کار ما که نه پیداست کار عمر
زان رو عنان گشته دو اند سوار عمر
بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر
مشیار کرد دهان که گذشت اختیار عمر
روز فراق را که نند در شمار عمر
بچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
این نقش ماند از قلمت یاد کار عمر

شب قدرت و طی شد نامه سحر
دلادر عاشقی ثابت قدم باش
من از رندی نخواهم کرد توبه

سلام فیه حقی مطیع العجب
که در این ره نباشد کار بی افس
ولو آذیتنی بالهجر و الحج

دلم رفت و ندیدم روی دلدار	فغان از این تظاول آه ازین زجر
برای صبح روشن دل خدایا	که بس تا یک می نیم شب سحر
و فاقوی جفاکش باش حافظ	فان الرج و انخسران فی البخر

روی بنام و مرا که ز جان دلبر گیر	پیش شمع آتش پروانه بجای دلبر
در لب تشنه ما بین و مدار آب درینج	بر سر کشته خویش آبی و ز خاکشن بر گیر
ترک درویش مگیر از نبود سیم و زرش	در غمت سیم شمار اشک و زخم را زگر
جنگ بنواز و بساز از نبود عود منال	آتش عشق و دلم عود و دلم محبت بر گیر
در سماع آبی و ز سپهر خرقه براندازو	و ز نه با کوشه رود خرقه خود بر گیر
صوف بر کس ز سر و باد صافی در کش	سیم در باز و بر ز سیم بری در بر گیر
دوست کو یا رشود مرد و جهان شمن باش	بخت کو بشت مکن روی زمین لشکر گیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با بر باش	بر لب جوی طرب جوی و لب ساغر گیر
رفته گیر از برم و ز آتش آبی دل دشوم	کونه ام زرد و لبم خشک و کنارم گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را

که به پیش مجلس ما ترک سر مینماید

صبا بنزد جانان گذر در بیدار
بشکر آنکه شکفتن بجام بخت ای کل
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بوی
کنونکه چشمه قدت لعل شبنمیت
جهان و مرچه در دست سهل محقق
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن آیت
مکارم تو با فاق میسر دشع
غبار نسیم برود حال خوش شود حافظ

وز و بیا شمس پدل خبر در بیدار
نسیم وصل ز مرغ سحر در بیدار
کنونکه ماه قانی نظیر در بیدار
سخن بکوی وز طوطی شکر در بیدار
ز اصل معرفت این مختصر در بیدار
که در بهای سخن نسیم وز در بیدار
از وظیفه زاد سفر در بیدار
تو آب دین ازین رسکدر در بیدار

وقف الزاء

خیز و در کاسه ز آب طربناک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشا
چشم آلوده طهر از رخ جانان دور
بسر بسز تو ای سرو که چون خاک شوم
دل ما را که ز ما سر زلف بخت

پشتر ز آنکه شود کاسه سر خاک انداز
حالی غلغله در کعبه افلاک انداز
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز
ناز از سر بنده و سایه برین خاک انداز
از لب خود بشنا خانه تریاک انداز

ملک این مزرعه دانی که نبات نکند	اتشی از بس که جام در املاک انداز
عسل در اشک زدم کاسل اتقیه کوبند	پاک شوا اول و بس دیده بران پاک انداز
یارب آن زاهد خود بین که بجز عیب نیست	دود آیش در آینه ادراک انداز
چون کل از نشت او جابه قبا که جاف	وان قبادر ره آن قامت حال پاک انداز

دل ر بوده لولی و شست شور انیز	دروغ و عله و قتال وضع ورنک انیز
فدای پیر من چاک ماه رویان باد	مزار جا نه تقوی و حسرت قر پر منیز
و شسته عشق ندانند که چیست اسانی	بخواه جام و کللابی بخاک آدم ریز
پاله بر کفم ریز تا سحر که حشر	بمی زدل میرم سول روز رست خیز
مباش سده به بازوی خود که در صبر	هنر تعبیه با پادشاه حکم انیز
فقیر خسته بدر کاست آدم رمی	که جز ولای تو انست بیج دست آویز
پیا که با توف میخانه دوش با نشت	که در مقام رضا باش از قضا کزیز
غلام آن کلماتم که آتش افزود	نه آب سرد زنده در سخن باش نیز

میان عاشق و معشوق بیج حایلست

نوز خود حجاب خودی حافظ از میان ریز

نرا شکر که دیدم بجام خویشت باز
روندگان طریقت ره بلاورزند
غم چیب نمان ز جبت و جوی ز
چپش بود که مشاطه قضایت
بدین سپاس که مجلس نورت بدو
بنم بوسه دعای بخیز اسل دلی
فکنند زمره عشق در عسراق و حجاب

ز روی صدق و صفا کشته یاد ماساز
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
که نست سینه ارباب کینه محرم باز
که کرد ز کس شوخ سیه بسینه باز
کرت چو شمع خجاسی رسد بسوز و پاز
که کید دشمنت از جان و جسم دار باز
زای بانگ غزلای حافظ شیراز

حال خونین دلان که گوید باز
تیرش از خیمه سیر و شاد
جز فراطون خم نشن ترا
سر که چون لاله کاسه گردان شد
کبشاید دم چو غنچه اگر
بس که در پرده جنگ گفت سخن

وز فلک خون جم که جوید باز
ز کس است اگر بر وید باز
تیر حکمت با که گوید باز
زین جنارخ بچون بشوید باز
عسکه لاله کون یوید باز
یرش موی تا بوید باز

مخزنه

کرد پست احرام خم حافظ

کر تواند سپهر پدید بان

منم که دیده بیدار دوست کردم بان
 نیاز مند بلا کو رخ از غبار مشوی
 پیک دو قطره که ایشا کردی از دیده
 طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
 من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم
 درین مقام مجاری بحب ز پاله میکیر
 اگر چه حسن تو از عشق غم مستغنیست
 چکویمیت که ز سوز در دن چه می بینم
 غرض که ز شسته در در حاجت
 ز خوف بادیه دل بد کن به بند اجرام
 غزل سپرای نا مهید صر فیه

چه شکر گویمت ای کار ساز نبل نواز
 که کمپای مراد است خاک کوئی نیاز
 بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز
 بقول منعی عشقش در سینه نیست نواز
 چه سر در است درین باغ نیست بحر از
 درین سرا چه باز بجز غیر عشق مبارز
 من آن نیم که ازین عشق بازی آیم باز
 ز اشک پرس حکایت که من نیم نواز
 جمال دولت محمود را بزلف ابا از
 که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
 دران مقام که حافظ بر آورد آواز

دراکه در دل خسته توان آید بان

سپا که در تن مرده روان در آید بان

پاک که فرقت تو چشم من چنان دزد

به پیش آینه دل مرا نچو میدام

بدان مثل که شب آینه من است و روز تو

پاک که بسبب مطبوع غفلت فط

که هم با ب وصال مگر کشاید باز

بجز خیال جمالت نمی نماید باز

ستاره می شمرم تا که شجره زان یار باز

میوی گلبن وصل تو می ساید باز

۶۵

ای سرو ناز چسبن که خوش می روی نیاز

فرو خن باد طلعت نازت که دراز دل

آتر که بوی عنبر زلف تو آرزو

از طعنه رقیب نگر دد عیار کم

پروانه را راز شمع بود سوز دل ولی

دل از طواف کعبه گویت و قوف یا

صوفی که بی تو تو به زمی کرده بود دوش

سر دم بخون دیده چه حاجت و صوفی نسبت

عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

بیر دیده اند بر قد سروست قبا ی نیاز

چون عود کو بر آتش سودا بسوزد نیاز

چون زرا که بر بند مراد در مان کان نیاز

بی شمع عارض تو دم را بود که نیاز

وز شوق آن و قوف نزار در سر حجاب

بشکست عمد چون در میخانه دید باز

بی طاق ابروی تو حضور من از نیاز

چون باده باز بر سر خم رفت کف زمان

حافظ که دوش از لب ساعه ششود را

بر امید جامش دردی آیشام سنوز	بر نیاید از تنهای لبش کام سنوز
تا چپ خواهد شد درین سودا سر انجام سنوز	روز اول رفت دینم در سر زین او
در میان کجاست کجاست عشق او خام سنوز	ساقی یک جرعه زان آب آتش کون کون
میزند تیغی رن در زان موب بر اندام سنوز	از خط کفتم شبی موی ترا مشک ختن
اسل در ابوی جان می آید از نام سنوز	نام من رفتهست روزی در بر جانان
میرود چون سایه سردم بر در و باجم سنوز	پر تو روی ترا در خلوتم دید افتاب
جرعه جامی که من مدوش آن جام سنوز	در ازل دا دست ما را ساقی لعل لب
جان بغمهایش سپردم دست آرام سنوز	ای که گفتمی جان بده تا باشد آرام دل
آب حیوان میرود سردم ز قلام سنوز	در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش

وفالین

زین جن سایه آن سپردم جهان مارا بس	کلغذاری و گلستان جهان مارا بس
از کز انان جهان رطل کران مارا بس	من و صحم هستی اسل ریادورم باد
ما که ز ندیم و کد ادیر معان مارا بس	قصر فردوس به پاداش عمل می بخشند
این اشارت ز جهان گذران مارا بس	بنشین بربوبی و کندر عمر بین

قصه و دوس به پاداش عمل می بخشید

شد با زار جهان بس کرد آزار جهان

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم

از در خویش خدارا به بستم معرفت

حافظ از مشرب قنوت کلمه فی القضا

ما که رندم و کد ادیر معان ما را بس

که شمارانه بس این سود و زیان ما را بس

دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

که سپهر کوی تو زان کون و مکان ما را بس

طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

دارم از زلف سیامت کلمه خندانگی

کس با تید و فایز کس دل و دین مکن

پیکری جرعه که آزار کشش در بیست

گفت و گو باست درین راه که جان از دست

پارسی و سلامت موسم بود و چه

کفتم از گوی فلک صورت حالی پریا

زاید از ما بس ملت بگذر کین بی لعل

که جهان ز روشده ام بی سرو سامان می پرس

که جنام من ازین کرده بشیمان که می پرس

زخمی میکشتم از مردم نادان که می پرس

هر کس عیب ده آن که کوه آن که می پرس

شیوه میکند آن ز کس نشان که می پرس

گفتم آن میکشتم اندر خم چو جان که می پرس

دل و دین می برد از دست بدان سان که

گفتمش زلف بخون کشتی کشا

حافظ این قصه در از دست بفران که می پرس

جانان ترا که گفت که احوال ما پیرس
 نشش حقوق خدمت و اخلاص بندگی
 ز اینجا که لطف شامل و خلق گرم
 خواهی که روشن شود احوال در
 هیچ آگهی ز عالم در و شیش نبود
 از دل پوش صومعه شد طلب مجوی
 در دقزطیب خرد باب عشق نیست
 ما قصه کند و در آن خوانده ایم
 حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی

پیکانه کرد و قصه مسج آشنا پیرس
 از لوح سینه محو کن و نام ما پیرس
 جرم نکرده عفو کن و ما جرم پیرس
 از شمع پیرس قصه ز باد هوا پیرس
 آنکس که با تو گفت که در و تین پیرس
 یعنی ز مندان جنب که کیا پیرس
 ای دل بدرد خو کن و نام دو پیرس
 از ما بجز حکایت مهر و وفا پیرس
 در یاب نقد وقت و ز چون چرا پیرس

کدشته

ای صبا که بگذری بر ساحل رود ارس
 منزل پیلگی که بادش مردم از ما صدم
 محمل جانان پیرس آنکه بزاری عرضه
 من که قول ناصی ترا خواندم قول ربا

بوسه زن بر خاک آن دادی وین
 پر صدای سار بانان پنی و بانگ جرس
 که فراق تو سوختم ای مهربان فریاد
 کوشمالی دیدم از بجران که ایم پندرس

عشرت شبگیر کنی زوش کانه در شهر عشق
پادشاهی هست بازی کردن ای دل سر بازی
دل بر غنبت می سپارد جان بخشم بیار
طویان در شبکه ستان شام بازی
نام حافظ که بر آید بر زبان کلک دوست

شب رو از آشنایاست سیریس
ورنه گوی عشق توان زده بچکان مویس
کر چه شیاران ندانند اختیار خودس
وز تخته دست هر سر میزند کین مکنس
از جناب حضرت شام بلبلت است

در دبحی کشیده ام که پیرس
کشته ام در جهان و آخر کار
آنجنان در هوای خاک درش
من بکوش خود از دالتش دوستش
سوی من لب همه پی گزی که گو
بی تو در کلبه که ای خوش
میچ حافظ غریب در ره عشق

ز سر بجزی چشیده ام که پیرس
دلببری بر کزین ام که پیرس
میرود آب دین ام که پیرس
سخانی شنیده ام که پیرس
لب لعلی کزین ام که پیرس
رخسای کشیده ام که پیرس
بمقامی رسیده ام که پیرس

دل رنق سفر بخت نیکنواست بس

نسیم روضه شیر از یک راست بس

که سیر معنوی و کنج خاتقا است بس	دگر بر سوزل جانان سفر مکن در پیش
زیره روان سفر کرده عذر خواست بس	سوی پکن مالوت و عمد یا قدیم
حریم در که سپهر مغان ناپست بس	اگر کین بکشد غمی ز کوشه دل
که این قدر ز جهان کسب مال و جاست بس	بصدر مصطفیٰ شین و ساغومی نوزل
که شیشه می لعل و بی چو جامت بس	زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
تو اصل فضلی و دانش می کنی است بس	فلک بر دم نادان دهد ز نام مراد
دعای نیم شب و در رس صبحی است بس	بهج و زرد در کز نیست حاجت ای حافظ
رضای ایزد و انعام پادشاست بس	بمنت دگران خو مکن که در دو جهان

حرف الشین

دین دلن زرق را بی خوشکوار بخش	صوفی کلی بچین و مرتفع بخار بخش
تسبیح و طیسان بی و میکشش	طامات و شطح در ره آنکس جنگش
در حلقه جن سپیم بهار بخش	زهد گران که شاهد و ساقی چنی بخشند
خون مرا پناه ز نخدان یا رخ بخش	را هم شراب لعل ز دای میر عاشقان
دین ما جرابه و دلب چو پارس بخش	یار بوقت کل کند بنده غمگون
زان کسب قطره بمن خاکش بخش	ای آنکه ره بمشرب معصوم برده

شکرانه را که روی چشم بدان دید	بار بفرود لطف خداوند گارش
ساعتی چو شاه نوش کند باده صیوح	کو جام زربی نظ شب زنده دارش

شراب تلخ بنیچام که مرد افکند دروش	مگر فارغ شوم یکدم ز دنیا و شر و شورش
سماط سردون پرور ندارد شهت اساش	مذای حس و آزای دل بشوی سخنش
پاورسم که توان شد ز مکر آسمان عین	بلعب ز سره جنکی و تریخ سلحشورش
کمند صید برای بچکن جام جم بودار	که من پیو دم این صحرائه بهر امست و نه کوش
پاتا درمی صافیت راز در بنجام	بشرط آنکه تمایح کج طبعان دل کوش
نگه کردن بدرونیشان منافی بزرگی نیست	سیلان با جان حشمت نظر با بود باورش
کمان بروی جانان نمی چید سپار از صاف	ولیکن خصل می آید بدین بازوی بی نورش

بیر از من قرار و طاقت و موش	بت سنگین دلی سیمین گارش
سختار چابکی شکنی برپوش	ظریف مهوشی ترکی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقتش	بسان دیکه دایم نیزم جوش
چو پراسن شوم آسوده خاطر	کوش همچون قباگیرم در آغوش

نکردد مهرش از جانم و امورش	اگر پوسه کردد استخوانم
برودوش درودش و برودش و برودش	دل و دینم دل و دینم ببرد
لب نوش لب نوش لب نوش	دوای تو دوای تست حافظ

خداوند آنکه دار از زوالش	خوش شیراز و وضع بی مالش
که عمر خضرمی بخشد ز لالش	زرنکنا باد او صد گوش الله
عپه آمیزی آید شامش	میان عسفر آباد و مصتی
بخواه از مردم صاحب کالش	بشیر از آی و فیض روح قدسی
که شیر میان ندادند انعامش	کی آمد شکر مصری شیراز
چه داری اگر چه نیست حالش	صبا از آن لولای شکول تر
دل چون شیر مادر کن جلالش	که آن شیرین پسر خرم بریزد
که دارم خلوق خوشن یا خیاش	مکن سپدار ازین خواب خدا را
نکردی شکر ایام وصالش	چرا حافظ چو می رسیدی از حجر

که آن شکاری سرشته را چه آمدش	دل رمیل شد و غافل من درویش
------------------------------	----------------------------

خیال صحرای بحر می پریم میبسات
چو پدید بر سر ایوان خویش می لرزم
بنازم آن شره شوخ عافیت کش را
ز آستین طبیبان نزار خون پیکد
بکوی میکه کریان و سپه نکلند روم
نه عسکر خضر باند و نه ملک اسکندر
تو بنده کله از پادشاه مکن یارا
بدان مگر زسد دست هر که احاط

چهاست در سران طرجه مال بندش
که دل بدست کان ابروست کاکمش
که موج بیندش آب نوش از لب نش
کرم تجربه دستی نمند بر دل ریش
چرا که شرم می آیدم ز حاصل جوش
نزاع بر سر دنیای دون مکن دروش
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش
خزینه بکف آور ز کج فاروش

بدور لاله قدح کیر و عیشش می باش
نکویمت که همه سال می پرستی کن
چو پیر سالک عشقت بی حواله کند
گرت سواست که چون جم تبر غیب سی
چو غنچه کرچه فرو بستگست کار جهان
و فاجوی ز کستی و کزی شنوی

بیوی کل نفسی مدم صبا می باش
سه ماه می خورد و نه ماه پارسامی باش
بنوش و منتظر رحمت خدای باش
پا و مدم جام جهان نامی باش
بویس چو باد بهاری که کش می باش
بهر ز طالب سیرغ و کیمیا می باش

مرد طاعت پیکان مشو حافظ

ولی معاشد زندان آشنای باش

جمع خوبی و لطافت رخ بچو پیش

لیکنش مهر و وفاست خدایا بدیش

دلبرم شاه طغفست و بیاز پی دوزی

بگشند زارم و در شرح نباشد کبیش

من همان به که از و نیک نکه دارم

که بد و نیک ندیدست و نداردش

چارده ساله بتی چاکب شیرین دارم

که بجان حلقه بگوشست هر چاردهش

بوی شیراز لب همچون شکرش میخ

که چیه خون بگشند از شیوه چشمش

از بی آن کل نورسته دل مایار

خود بجای شد که ندیدم درین جندش

یار دلدار من از قلب بدن سان کند

یبرد زود بجان داری خود پادش

جان بشکر آنکه کنم صرف کر آن دانه

صدف دیلح حافظ شود آراش

باغبان گریخ روزی صحت کل بایدش

برجای خار سحران صبر بل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی

مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

زند عالم سوز را با مصلحت بینی چکا

کار ملک است آنکه تدبیر و تامل بایدش

کنیکه بر تقوی و دانش در طریقت کافرا

راه رو که صد سنه دارد تو کل بایدش

با چنین زلف و رخس باد نظر بازمی
نماز هزاران ز کس مستانه اشن ماید
ساقی در گردش ساعنه تغلّل مینجد
کیست حافظ تا نوشد با ده بی آواز و

مر که روی یاسمین و جود سنبل ماید
این دل شوریدم را که جود کا کل ماید
دور چون با عاشقان افتد سلسل ماید
عاشق کین چو اجندن تجل ماید

سحر ز باغ غنیم رسیده مژده کوش
شد آنکه اصل نظر بر کناره میرفتند
بصوت جنگ بگویم آن حکایتها
شراب خانگی از ترس محبت خوردن
ز کوی میکده دوشش بدوش می بردند
دل دلات خیرت کنم براه بجاست
محل نذر تخلیست رای انور شاه
بجز شای جلاش مساز و رود میر

که در شاه شجاعست می دلیر بوش
سزا که کوه سخن در دمان و لب خاشوش
که از نهنق آن دیک سینه نیز دوش
بروی یار بنوشیم و بانگ نشانوش
امام خواجه که تجاده میکشید بدوش
کمن بنسب مباحات و ز بد هم غروش
چو قرب او طلبی در صفای طینت کوش
که مست کوشش درم سرم پامش

رموز مصلحت ملک خسر وان دانند

کدای گوشه نشینی تو حافظ مخروش

<p> پرو ک شید باید ازین در طه خوش آتش زد دم چو کل بن طه طه خوش کل گوش پهن کرده ز شاخ درخ خوش بسیار شد روی نشیند ز خوش بگذر ز عمدت و غمناخی خوش عارف بآب ترکند ز خوش جمشید نیز دور نمایند ز خوش </p>	<p> ما از موده ام درین شهر بخت خوش از بس که دست میگزوم واهیشم دو شتم ر سبلی چه خوش آمد که می سپرد ای دل سبور باش که آن یار شد خ خواهی که سخت دست جهان تو بگذرد که موج خیز حادثه سر بر فلک زند ای حافظ ار مراد سپهر شدی مدام </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p> دین سوخته را محرم اسپرانسان باش ما را دوسه ساغر بده و کو رمضان باش جهدی کن و از حقیقت زندان جهان باش کوی رسم اینک بسلاست نکران باش ای درج محبت بهمان مهر نشان باش ای سیل سرشک از عتب نامه روان باش </p>	<p> باز آید دل تنگ مرا مونس جان باش زان باده که در مصطبه عشق فروزند در خرقة چو آتش زدی ای عارف ساکن دلدار که گمشا بتوام دل نگرانست خون شد دم از حسرت آن لعل روان باش تا بر دشت از غصه غباری نشیند </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حافظ که موسس میکندش جام جهان من

کو در نظر آصف جمشید مکان باش

هاتفی از گوشه میخانه دوش

گفت بخشد کنی می نوش

لطف الی بجز کار خوش

نژده رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ما

نیکه سر بسته چکوی خوش

این حسد خام بچین نه بر

تا می لعل آوردش خون خوش

گر چه وصالش نه بگوشتش بسند

آن قدر ای دل که توانی بکوش

کوش من حلقه کیسوی یار

روی من و خاک در میفروش

رنزی حافظ نه کنایه صعب

با کرم پادشاه عیب پوش

اگر رفیق شفیق درست بچان باش

حریف حجره در مابه کلستان باش

شکبج زلف پریشان بدست باطله

مکو که طاهر عشاق کو پریشان باش

گرت مو است که با همه نشین باشی

ننان در چشم سکندر چو آب حیوان باش

ز بود عشق نوازی نه کار مر غلبیت

پا و نوکل این بسبب خوش ای جان باش

طریق خدمت و آیین بندگی گردن

خدا یرا تو را کن پا و سلطان باش

دگر بصید حرم مع بزکش ز نزار
 تو شعاعی بختی یک زبان یک دل شو
 کمال دلبری و سپهر در نظر با دست
 خوش حافظ و از جو ریاری ناله مکن

وز آنچه بادل ما کرده بشیمان
 خیال و کوشش پروانه پی خندان
 بشیوه نظر از نادران دوران باش
 ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

یارب آن نوکل خندان که سپیدی
 کرچه از کوی وفا کشت بصدمه
 که بر منزل پستی ای باد صبا
 بادب نافه کشای کز آن زلف سایه
 در مقامی که پیاد لب او می تو بند
 عرض مال از در میخانه نشاید اندوخت
 هر که ترسد ز مال اندیشهش نه خلال
 شعر حافظ همه بیت الغزل و معرقتست

می سپارم بتو از چشم حسودیش
 دور باد آفت دوز فلک از جان و تن
 چشم دارم که سلامی برسانی زش
 جای دلهای غزیزت بهم برزیش
 سغله آن هست که باشد خبر از خوشش
 هر که این آب خورد درخت بد ریاش
 سر ما و قدمش یایب ما و دستش
 آفرین بر نفس لکش و نظمش

نکته لعل همه آنست که کل شد یارش

کل در اندیشه که چون عشووه کند کارش

دلر بای همه آن هست که غاشق هستند
ببل از فیض گل آموخت سخن و بر نبود
ای که در کوچمه معشوقه میگذری
آن صفت کرده که صد فایده دل بر او
صحبت عافیت که چه خوش افتادوی
صوفی سرخوش ازین است که گنج کرده کلاه
چشم حافظ که بدیدار تو خور شده بود

خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
ان همه قول و غزل تعبیه در مقامش
بر خذر باش که سر می شکنند دیارش
سر یکی هست خدا یا بسلاست دیارش
جانب دوست غریزست فرو نگذارش
بد و جام دگر آشفته شود دستارش
ناز پرورد وصالست نکو میدارش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
همچو کلبرک طری مست و وجود تو لطیف
شیوه و ناز تو بشیرین خط و خال تو طبع
هم کلستان خیالم ز تو پیش و سخن
در ره عشق که از سیل بلانست گذار
پیش چشم تو بمرم که بدان بیماری
در سپایان طلب که چیز سر سوزست

دل از عشوه شیرین شکرهای تو خوش
همچو سپهر و جن خلد سراپای تو خوش
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم مشام دل از زلف سخن سبای تو خوش
کرده ام خاطر خود را تماشای تو خوش
میکنند دردم از رخ زپای تو خوش
میرود حافظ سپدل بتولای تو خوش

در عهد پادشاه عطا بخش جرم پوش
 صومعه ز کبچ صومعه با پای حم
 احوال شیخ و قاضی و شرب الیه بود
 کفایت کفایت سخن کرچه سمری
 ساسه بهار میرسد و جسمی نهاد
 عشقت و منسی و جوانی و نوزاد
 تا چند میچشمع زبان آوری کنی
 ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
 جندان جان که حسد تو از رقیق کند

حافظ قرابه کش شد و مثنی پاپه پوش
 تا دید محبت که سبک شد بدوش
 کردم سوال دوش من از پر معیزش
 در کش زبان و پرده نکه داروش
 فکری بکن که خون دل آمد ز جسم بخش
 عذرم پذیر و سرم بذیل گرم پوش
 پروانه مراد رسید ای محب نموش
 نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
 بخت جوانت از فلک پر زنده پوش

حرف الصاد

نست کس راز کند سزای تو خلاص
 عاشق سوخته دل تا به پایان
 آتشی در دل پروانه ما ننگندی
 حاجب ابروی تو دست پیر از دستم

میکش عاشق کین و نترسی رقص
 زود در سرم جان نشود خاص
 که چه بودیم همیشه بهوایت رقص
 ناوک غزه توشت پیر از تو خاص

بماداری او شمع صفت از سر شوق

کردم ایثار تن خویش ز روی اخلص

کیمیای غم عشق تو تن خاک که

ز رخ خالص کند از جند بود همچو رصاص

قیمت در کز اغایه چه دانند علوم

حافظا کو سر یکدانه مدد حسنه بخواص

حرف الصاد

حسن و جمال تو جهان بس که گرفته دل و

شمس فلک نخل شده از رخ خوابه ارض

دیدن حسن و خوبی بر همه خلق و

رویت روت بلکه بر جمله ماکیه فرض

از رخ نست متنفس خود ز چهارم آسمان

مچو زمین مستمیر مانده بر زیر بارش

بوسه بخاک پای او دست بجای رسد ترا

قصه شوق حافظا یاد رساند ترا

پیکه می شنوم بوی جان از آن عارض

که اینستم دل خود را نشان از آن عارض

معانی که ز حور ابشر میگویند

به حسن و لطف یرسی پان از آن عارض

بکل ماند قدس و ناز از آن قات

نخل شد دست کل کلستان از آن عارض

بشرم رفت تن یا همین از آن نام

بخون نشست دل از غول از آن عارض

گرفته نامه حین بوی مشک از آن کیسو

کلاب یا قفه بوی چنان از آن عارض

ز مهر روی تو خورشید شسته غرق

تزار مانده آسپهان از آن عارض

ز نظم دلکش حافظ جلیه آب حیات

جانک خوی شله جان چکان از ان عارض

حرف الطاء

کرد عذار یار من تاب نوشت کرد خط
 از موس لبش که آن زاب حیات خوشتر
 موی کشاده کرده خوی تا بجن در آمدی
 خال سیاه او بران عارض سیم رنگین
 که ببنام خود شاه قبول میکند
 که بهوات میدهم کرد شال جان و دل
 آب حیات حافظ کشت فخل نظم

ماه ز حسن روی او راست فناد در غلط
 کشته روان ز دیده ام خشمه آب سحر
 شد رخ گل چو زعفران مشک گل شاد سوط
 راست بشک مانند آن بر رخ یار یک نقطه
 تا بمبار کی دم بنده به بندیش خط
 گاه با آب می کشم آتش عشق تو چو بوط
 کس بهوای عشق او نگر کنف ازین خط

حرف الطاء

ز چشم بدر رخ خوب ترا خدا جان
 بپا که نوبت صحت دوستی و وفا
 اگر چه خون دلت خورد لعل من سبتان
 بپا بخوان غزل خوب تازه تر نو
 بزلف و خال بتان دل بند جان

که کرد جسمه نکوی بجای ما جان
 که نست با تو مرا جنگ و ماجرا جان
 بجای من ز لبم بوسه خونها جان
 که شعر است فرح بخش و غم زدا جان
 اگر کجستی ازین بند و این بلا جان

حرف العین

<p>که نست با کسم از بهر مال و جاه تراغ حرف باد رسیدای رفیق تو به بداع که من می شوم بوی خیر ازین اوضاع که من علام مطیع تو پادشاه مطاع نمی کنیم دیری نمی دیم صداع کجا روم تجارت بدین کس ادع ز خاک بار که کبر مای شاه شجاع</p>	<p>قسم بختت و جاه و جلال شاه شجاع شراب خاکیم بس می معانه پاد خدا یرایم شست و شوی فرقه کنیدی باستان نظر مدی کن بشکر اینت بنفیس جوعه جام تو تشنه زایم ولی من رفی فردایم و غیر از نیمت حسین و چهره حافظ خدا جدا کنی</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>شب نشین کوی سربازان ز علم چو شمع مادر آب و آتش غنچه کد از انم چو شمع همچنان در آتش عشق تو خدایم چو شمع کی شدی روشن سبقتی راز پنهانم چو شمع این تن زار تزار از اشک بار انم چو شمع با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع</p>	<p>در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع کوه صبرم نرم شد چون موم در آتش غنچه رشته صبرم بمقرض غمت بریده که کسیت اشک کلکونم نبودم که بود در میان آب و آتش همچنان سرگرم بی جمال عالم آرای تو روز من شمسیت</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در شب بجران مرا پروانه وصلی قر	ورنه از دودت جهانی را بسوزانم خشم
روز و شب خواهم غمی آید بچشم غم پرست	بس که در چاری بجز تو که یانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود از پی خشم	تا منور گردد از دیدارت ایوانم خشم
آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت	آتش دل کی باب دیدنه خشم

حرف العین

سحر بوی گلستان دی شدم در باغ	که تا چو بلبل سپدل کنم علاج دماغ
پیکره کل سوری نگاه میکردم	که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ
جنان بحسن و جوانی خود میسنده سرد	که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
کشاده ز کس رعنا ز حسرت آب ز چشم	سناده لاله ز سودا بجان و دل صد فراغ
زبان کشیده چو تنگی به ز زلف سوسن	دان کشاده شقایق چو مردم انبیاغ
کسی چو بادیه پرستان صراحی اندر دست	کسی چو ساقی مستان بگفت گرفته باغ
نشاط و عیش و جوانی چو کل غنیمت دان	که حافظ نبود بر رسول غمیر بلاغ

حرف الفاء

طالع اگر مدد دهد آتش در دم بکف	که بکشم ز می طرب و در بکشد ز می سر
درف کرم ز کس نسبت این دل سپرین	که چو سخن می برد قصه من بهر طر

جذب باز پرورم مهربان سگدل
از خم ابروی تو ام سحج کشایشی نبود
من بخيال زاهدی گوشه نشین و طریقه
بخدمت زاهدان نقش بخوان لا نقل
صوتی شهرین که چون لنگه شب سحر زد
حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق

یاد بدر نمی کنند این پسران خلف
وه که درین خیال کج عمر عزیزند
میچیز ز سر طرف میزندم بکج و د
ست ریاست محبت یاده بنوش و لا
پاردمش در از بادانی جوان حوش
بدرقه دست شود دست بخنده

حرف القاف

مقام امن و می غش در رفیق
جهان و کار جهان جمله سحر است
در بیغ و در در که تا این زمان ندانم
بمانی رو و فرصت شمر غنیمت عمر
حلاوت که ترا در چه زنجیر است
اگر چه سوی میانست چون منی ز
پا که توبه بجزل بخار و خنجام
اگر بنگ عشقی است اشک من چه

کرت مدام سپهر شود ز می رفیق
نزار بار من این بکت کرده ام
که کمبای سعادت رفیق بود رفیق
که در کسین که عمر ندان طمان
بکنه آن نزد صد هزار کسین
خوشت خاطر م از فکر آن خیالی
تصویریت که غمش نمیکند
که مهر خاتم جسم نیست پو عشق

بمخندگنت که حافظ غلام طبع توام

به بین که تا چپه حدم می کند تخیق

زبان خاصه ندارد سپر پان اقی

وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

در بیغ مدت عمرم که بر امید وصال

بسنه رسید و نیامد پسر زمان فراق

سری که بر سپهر کردون بفرخ می سودم

بر استانی که نادم بر استانی فراق

چگونه باز گفتم بال در سوای وصال

که ز بخت مرغ دلم پر در استیانی فراق

کنون چه چاره که در کج بر غم کردانی

فتاد ز ورق صبرم ز یاد بان فراق

بسی نماند که گشتی عمر غم تره شود

ز موج شوق تو در بحر بر بی کران فراق

چگونه دعوی وصلت گفتم جان که گشت

شم و کیل قضا و دلم ضحاک فراق

فلک مگر چه سرم دید اسیر عشق

یست کردن صبرم بر همان فراق

حرف الکاف

ای دل ریش مرا بر لب تو حقیق

حق نکه دار که من سیروم آید

توی آن که مرپا کینه که در عالم تقدس

ز کز خیر تو بود حاصل تیغ

کشته بودی که شوم ست و در بوسه هم

دعله از حد بشد و مانند دو دیدم و نه

در خلوص منت از دست شکی تجربه کن

کس عیار ز خالص شناسد چو

جای سخن او در دهان یا ریش
که رو می گشته با دهان و دهان فراق

هم

بکتاب شه خندان و شکر و نیک کن
چرخ بهر هم زخم آید بر مردم کرده
چون بر حافظ خوشش نکند آری باری

خلق را از دمن خویش میندازد بشک
من نه آنم که ز بونی کشم از جرج فلک
ای زیب از بر او یکدو قدم دورتر

اگر شراب خوری جرعه نشان بر خاک
برو بهر چه تو داری بخورد در بیغ محوذ
بخاک پای تو ای سپردن از پروین
چهره دوزخی چه بستی چه آدمی ملکه
فریب دختر طرب ز فرقه میزند عقل
مهندس فلکی راه دیرشش جیتی
براه میکده حافظ خوشش از جهان رفیق

از آن گناه که نفع رسد بنحیب خاک
که در بیغ زند روزگار تیغ ^{سلاک}
که روز واقعه پا و اکیرم از سر خاک
بند سبب همه کفر طقیست اساک
مباد تا بقیامت خراب ^{طناک}
جان بست که رفته زیر دام ^{مناک}
دعای اصل دولت باد منوش ^{باک} دل

حرف اللام

خوش خبر باشی ای سپهر شمال
مال پسلی و من بندی سلم
عصره بزنگاه خالی ما

که بامیر سد زمان وصال
این جیرانیه و کیف احوال
از جیرانیه و رطل مال مال

عقب الله اربعد ما	بها شملوا حالها عن الاطلال
سایه افکنند حالها شب بجز	تا چه بازند شب روان خیال
قصه العشق لا انصام لها	فضیلت سنای پستان
ترک ناسوی کس نمی کرد	وه ازین کس بدیاد و جاه و جلال
حافظ عشق و صابری تا بند	نال عاشقان خوشتر نیال
یا پرید ای محی محاک الله	مر جبار حب بقال تقال

مر نکته که کفتم در وصف آن شمایل	مر که شنید گفتا لله در قایل
تحصیل عشق و زندگی آسان نمود	جانم بسوخت آفرید کس افضایل
کفتم که کی بخت بر جان ما تو اغم	گفت آن زمان که بود جان در ^{سازگار}
از سیل دیده صدمه طوفان نوح بودم	وز لوج سینه نقشش هرگز نکشت زایل
حلاج بر بردار این نکته خوش پیرا	از شافعی پیر سید امثال این مسایل
ای دوست دست حافظ تو نیز خرم	آیا بود که بسیم در گردنت جمایل

بهد کل شدم از تو به بر شراب نخل	که کس بسا در گردان صواب نخل
---------------------------------	-----------------------------

صلاح من همه دام دست و من برین
تو خوب روی تری ز آفتاب و شکر خدا
رواست ز کس مست از فلک سر در پیش
ز خون که رفت شب دوش از سر آچین
مگر که دوست پیر سد ز ما ز خلق کرم
غتاب ظلمت از آن بست آب گشت
وز آن نهنفت رخ خویش در صد فکرم

نیم ز شاهد و ساقی هیچ باب مجل
که نیستم ز تو در روی آفتاب مجل
که شد ز شیوه آن چشم پر قباب مجل
شدم در نظر ره روان جواب مجل
که در سوال نگردیم و در جواب مجل
بطبع حافظ و آن شعر همچو آب مجل
که شد ز نظم خوشش لولو تو ثاب مجل

اگر بگوی تو باشد مرا مجال صول
قرار برده زمین آن دو سنبل عینا
من شکسته دل مرده زندگی یابم
چه جرم کرده ام ای جان و دل بخت تو
چو بر در تو من نیل نوای بی زور
خراب تر ز دل من غم تو جای تپا
چو از جوار مهر تو صیفی ملی دارد

رسد بدولت و صلت نوای من
فراغ برده زمین آن دو ز کس مجل
در آن نفس که به تنع غمت شوم
که طاعت من سپدلی شود مقبول
هیچ باب ندارم ره خروج و دخل
که ساخت در دل تنگم تو ارکانه
بود ز ننگ حوادث سر اینه مقبول

بدر و عشق بساز و هموش کن قفا

رموز عشق مکن فاش پیش اسبق

حرف الیم

بزن بردل ز نوک غمزه تیرم

که پیش دست و بازویت میرم

نصاب حسن در حد کمالست

ز کا تم ده که سگین فتریم

قدح پر کن که من در دولت عشق

جو انزد جهانم که چه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دو

که فکر عشق کم شد در سیرم

مباد اجر حساب مطرب بی

اگر حرفی کشد گلک در پیرم

درین غوغا که کس کس را نرسد

من از پر معنائت پذیرم

چو طغیان تاکی ای زاهد سپری

بسید بوستان و شهردوم

قواری کرده ام بامی فزون

که رود عزم جز ساغر نگیرم

چو حافظ کفج او در سینه دارم

اگر چه مدعی پیوند سیرم

تو بچو صبحی و من شمع خلوت سحر

تب پستی کن و جان پین که چون جی سیرم

چو پین که بردل من داغ زلف سگرتش

نقشه زار شود تر بتم چو در کدزم

بر آستان امیدت کشاده ام در بتم

که یک نظر فکنتی خود فکندی از نظرم

چون از کج نهاد عیال بر برم یعنی غلام شاه هم کو کند میخورم

چه شکر گویت ای خیل غم عناک الله
علام مردم بشم که با سیاہ لی
بہر نظرت ما جلوہ میکند لیکن
بچاک حافظ اگر بگذری چو باد شم

کہ روزی کیے آفرنی روی رسم
نہ از قطره پارہ چو درد دل شرم
کس آن کس نہ پند کہ من نمی کنم
چو غنچہ درد دل آن تکنا کنن برم

خرم آن روز کن منزل ویران برم
دشمن کہ چہ بجای نبرد راه عز
چون بسا بادل چاروتن بی طاقت
دل از دشت زندان کند بگرفت
در رہ ار چو قلم کہ سپرم با بیدر
نذر کہ دم کہ از این رسم بدر آیم روزی
بہو اداری او ذرہ صفت رقص کنان
و رچو حافظ بزم رہ زیبا بان دن

راحت جان سلیم و زنی جانان برم
من بیوی سر آن زلف بریشان برم
بہو اداری آن سپرد خرامان برم
رخت بر بدم و تا ملک سیمان برم
بادل زخم کش و دیدہ کہ بان برم
تا در میکند شادان و غرظوان برم
تالب خشمہ خورشید درخشان برم
ہمہ کو کبہ آصف دوران برم

حالی صلت وقت دران می پیغم

کہ کسٹم رخت میخانہ و خوش ششم

جامی کرم و از اسل ریادورم
جز صراحی و کباچ نبود یا نغم
بس که در فرقه آلوده ز دم لاف صلاح
سربازاد کی از خلق برآرم چلن
بردم کرد ستماست خدایا پسند
من اگر زنده سرباتم و ک حافظ

یعنی از خلق جهان پاک دی بکنیم
ناحسریان و اغاز جهان کم نینم
شهر سار رخ ساقی وی زکنیم
کرد بد دست که دامن ز جهان درینم
که مکر شود آینه مهر اینم
این چشم که تومی بینی و کتر زینم

در خرابات مغان که کز افتد زدم
حلقه کعبه که امروز چو ز آذدم
صحبت جور نخواهم که بود عین قصور
ماجرای دل خون گشته نکویم با کس
سرسودای تو در سینه باندی نشان
مرغ سان از تقص خاک میوای تم
و رچو پروانه دهد دست فراغت یالی
که بهرموی سری بر تن حافظ باشد

حاصل فرقه و تجاده روان زینم
حازن سیکده فردا نکند در بازدم
با حسیال تو اگر باد کوی پاردم
زانکه جز تنع عنمت نیست کسی دیم
چشم تر دامن اگر فاش نکندی زینم
بهوای سیه که مکر صید کند شهبازدم
جز بدان عارض شمع نبود پروانم
چچو زلفت همه را در قدمت اندازدم

نماز شام غم بر پان چو که یه آغانم
 پاد یار و دیار آنجمن بکرم
 من از دیار بسیم نه از بلاد سر
 موای منزل یار آب زندگانی ما
 خدا ایراد دی ای رشیق ره تانم
 خرد ز سپری من کی حساب بکیرد
 بخز صبا و شام نمی شناسد کس
 سر شک آمد و عینم گنبت رو بارو
 ز جنگ زمره شنیدم که صبحدمت

بویای غم سپانه قصه پردازم
 که در جهان ره دور هم بر اندازم
 همیسا بر فیتقان خود ر پان بازم
 صبا پارسی ز خاک شیرازم
 بکوی سیکه و دیگر علم بر فرازم
 که باز صبا نمی طفل عشق بی بازم
 عزیز من بجز از باد نیست دسانم
 تنگایت از که گنم تکلیفست غمازم
 مرید حافظ خوش لب خوش آوازم

سرم خوشت و یگانک بلند میکنم
 که دم به سپهر معان در بروی بشاید
 کمن درین جیم مهر زنش بخز روی
 تو خا شاه و خرابات در میانم

که من نسیم حیات از پاله میجویم
 که ام در بزغم چاره از کج جویم
 چنانک پرورش میدهند بیروم
 خدا کواست که هر جا که هست با اویم

هم می در ساغانم
 بیگانه فیم و طوح
 بد خون عاشقان زید
 ما بریم و بنیاد
 آه اندر طوح
 خطاب در مجازیم
 سکر در مجازیم
 دو خوش کو طوح
 عمل کویم و کویان
 در خواب انداز
 دو ما جان عالی
 با ز نظر بنظر
 می با ف
 فدای کای غاسات
 بیار بارش و اور
 از خواستی با ما
 ت بروی که خوش
 یکو اندریم

سخن دانی و خوشش خوانی غمی در زند و شیراز
 بی حافظ که آج جو

غبار راه طلب کمیای بهره ور
 ز شوق زگر مست بلند بالای
 شدم نشانه بگرش تنگی و ابروی دو
 پیاریم که بنفوی حافظ اذدل

غلام دولت آن خاک عزیزم
 چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
 کشید در خم چو کان خویش چون گویم
 غبار زرق بنیض متح فرود شویم

بارها گفت ام و بار در میگویم
 در پس آینه طوطی صغتم داشته اند
 من اگر خارم و کر کل جن اراسی
 دوستان عیب من پدل جیران بنید
 که چه بادلق مایع می گلگون عیب است
 خند و دگر نیه عشاق ز جای دگر
 حافظ گفتمت که خاک در میخانه بیوی

که من کم شده این ره نه بخود می بوم
 آنچه استاد ازل گفتمت کبوی میگویم
 که از ان است که او کشیدم سر میوم
 کوه سری دارم و صاحب نظر می بوم
 کلمن عیب کرد رنگ ریای می بوم
 می سرایم شب و وقت سحر می بوم
 که مکن عیب که من مشک ختن می بوم

مر جباطی ز سرخ پی فرخنده پیام
 یارب این قافل را لطف خدا برده باد

خیر مقدم چه خبر یار کجا دوست کدام
 که از وضو هم بدام آمد و مشو نه حکام

ماجرای من و مشوق مرا پایان

زلف دلدار چون زار می فرماید

منع عسقم که می زدر سر سدره

جشم چار مرا خواب نه در خواب

کل ز حد بر تنم ز کرم رخ بنامی

حافظ ارسیل با بروی تو دارد شاید

سر چیه آغاز ندارد پذیرد انجام

بروای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

عاقبت دانه خال تو در آن کند بلام

من لایق نیستم دانه و له کیف نیام

سر دمی نازد و خوش نیست خدا را بخرام

جای بر نوشته بحراب کند اسل کلام

هر چند پر خسته دل و ناتوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا

ای کلین جوان بردولت بخور کن

اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود

قسمت حواله مخربا بات میکند

من پسر سال و ماهیم عربی و قفا

سر که که یاد روی تو کردم جوان شدم

بر منتهای نعمت خود کارم ان شدم

در سایه توست بسیل باغ جنان شدم

در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

جندانک این خدیشدم و بخشان شدم

از من عوسر میکند و سپران شدم

دو شتم نوید داد عنایت که حافظ

بازا که من بعنو کناست ضحان شدم

خیال روی تو چون بگذرد بکشتن چشم
 چاکه لعل و کمر در شامت مردم تو
 شرای تکیه کست مستطی می سپنم
 سحر رشک روانم سر فرابی داشت
 تخت روز که دیدم رخ تو دلی
 بیوی مرده وصل تو تا سحر شب دوش
 بر دمی که دل در دمنده حافظ

دل از منظر آید بر دوزخ
 ز کج خانه دل میکشیم مجنون چشم
 منم ز عالم و این گوشه معین چشم
 گرم نه خون جگر می گرفت دامن چشم
 اگر رسد خلی خون من بگردن چشم
 براه باد نهادم چراغ روشن چشم
 من بنا و کد دلدوز مردم افکن چشم

که ازین منزل غربت بسوی خانه روم
 زین سفر که بسلامت بوطن کردم باز
 تا بگویم که چه شخم شد ازین سلوک
 استنایان ره عشق گرم خون بخنوبند
 بعد ازین ست مرغ زلف چو زنجیر نکا
 که به پیغمبر ابروی چو محرابش باز

دیگر آنجا که روم عاقل و سزای روم
 نذر کردم که هم از راه میخانه روم
 بدر صومعه با بربط و چانه روم
 ناکسم که تبکایت سوی پیکان روم
 جند و چند از بنی کام دل دیوانه روم
 سجد شکر کنم وز بی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتو لای وصال

سرخوش از میکل بادوست بیکسان دوم

چرا نه در بی سزم دیا رخود باشم

چرا نه خاک سرگوی یار خود باشم

غم غریبی و محنت چو بر نی تا بم

بشده خود روم و شخس دیا رخود باشم

ز محرمان سرا پرده وصال شوم

ز بندگان خداوند کار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی

که روز واقعه پیش نهار خود باشم

همیشه پیشه من عا شتو زندی

دگر بگو شوم و مشغول کار خود باشم

ز دست بخت کران خواب دگر باری

کرم بود کله راز در خود باشم

بود که لطف ازل رسمون شود حافظ

و کر نه تا باید شتر مسار خود باشم

زدست کوته خود زیر بارم

که از بالا بلند آن شتر مسارم

مگر ز پنجره موسی گیردم دست

و کر نه هر بشید ای برارم

ز چشم من بر من اوضاع کردون

که شب تار و ز اتر می شمارم

با من شکر آن می بوسم لب جام

که کرد آگه ز راز زور و رکام

من از بازوی خود دارم شکر

که زور مردم آزار می اندازم

<p>چه باشد حق نعمتی که دارم بلطف آن سری امیدوارم بجای اشک اگر که سر سایم</p>	<p>اگر گفتم دعای میگردان سری دارم چو حافظت لیکن تو از خاکم نخواهی بر گزین</p>
<p>خوشا دمی که از آن چهره پرده برکنم رویم بکشتن رضوان که مرغ آن جنم در بیغ در در که غافل ز کار خویشتم چو در سراچه ترکیب تحفه بندتم عجب مدار که هم در دنیا هوشتم چه سوز است نهانی درون پریمتم که با وجود تو کس نشود ز من که منم</p>	<p>جباب چهره جان میشود غبار شتم چنین نقص نه سزای چو من خوش الحان عیان شد که کجا آدم کج بودم چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس اگر ز خون دلم بوی شوق میاید طراز پر من زرگشتم مبین که چو شمع پناوستی حافظ از پیش او بردا</p>
<p>که چاکران پسرمان کمترین منم ساغر می نشد ز می صاف روشتم پوسته صدر مصططها بود پیکر منم</p>	<p>چهل سال رفت پیش که لایق منیم سر که زمین عاطفت پر میزدش در جاه عشق و دولت زندان با کبار</p>

در شان من بدر کشته نظر تبر میر
شهباز دست پادشاه یارب از چه خاست
حیفت بلبی چون اندر چنین جن
آب و سوای پار سبک سگله پرورد
حافظ بیز خرقه قدح تا بگی شد

کالوده کشت جابه ولی پاک دانم
کز یاد برده اند سوای نشیمن
با این لسان عذب که خامش چه سوام
کو مهدی که خیمه ازین خاک برکنم
در بنم خواجه پرده ز کارش بر افکنم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدیم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
روی بخار در نظر سرم جلوه می نمود
چشم بروی ساقی و گوشم بقول جنک
نفس خیال روی تو تا وقت صبحدم
سبانی بصوت این غزلم کاسه می گرفت
خوش بود حال حافظ و فالش بچینک

نشی پاد خط تو بر آب میزدیم
جامی پاد گوشه محراب میزدیم
وز دور پوپ هر رخ متاب میزدیم
فانی بچشم و گوش در بناب میزدیم
بر کارگاه دیده بچو آب میزدیم
سکینم این سرود می ناس میزدیم
بر نام عمر و دولت اجاب میزدیم

عاشق روی جوانی خوش نوزخ استم

وز خد اشادی این غم بد عاشق استم

عاشق ورنه نظر بر بازم و میگویم فاش
 شرم از سر گرفته آلوده خودی آید
 خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من
 با چنین حیرتم از دست بشد صدف کار
 بچو حافظ بخوابات روم جاهه قبا

تا بدانی که بجز من سزاوار است تمام
 که بر و پاره لبه شعله پیر است تمام
 بهمین کار میان بسته و بر خاسته ام
 در غم افزوده سراج از دل دور است تمام
 بو که در بر کشد آن دلبر تو خاسته ام

زلف بر باد مده تا ندی میباردم
 رخ بر افروز که فارغ کنی از برک حکم
 شهره شهر مشو ما نهم سر در کن
 می نخور باد که آن تا نخورم خون جگر
 زلف را حلقه مکن تا مکنی در سبدم
 شمع سر جمع مشو و نه بسوزی را
 یار چکانه شوتا بنری از خوشبشم
 چون فلک سیر مکن تا کنشی حافظ را
 رحم کن بر من میکن و بفرماید رس

ناز بنیاد منه تا سببری بنیادم
 قدر افزا که از سر و کنی آزادم
 شور شیرین مناتانک کنی فریادم
 سرکش تا نکشد سر تنگ فریادم
 چهره را آب مده تا ندی بر بادم
 یاد سر قوم مکن تا ندی از یادم
 دستگیرم که ز سحر تو ز پا افتادم
 رام شوتا بد بد طالع فریادم
 تا بخاک در آصف ز رسد فریادم

خیز تا از در میخانه کشتای طسیم
زاد راه حرم وصل مداریم
اشک آلوده ما که چهره دانت ملی
لذت داغ غمت بردن با باد حرام
نقطه خال تو بر لوح بصیرت خوان
عشوه از لب شیرین تو دل حوا
تا بود نسیخه عطری ل سو آرده
چون غمت را نتوان یافت مگر در حال
بر در مدرسه تا بحد شیشنی خط

بر در دوست نشینم و مرادی طسیم
بگدای ز در مصطفی زادی طسیم
بر سالت سوی او پاک نهادی طسیم
اگر از جور غم عشق تو دادی طسیم
مگر از مرد مک دیده مدادی طسیم
بشکر خنده لب ت کنت مرادی طسیم
از خط غالیه سای تو سوادتی طسیم
زان با سید غمت خاطر شامی طسیم
خیز تا از در میخانه کشتای طسیم

صوفی سپاکه جانم سالوس بر کشیم
نزد فرستوح صومعه در وجه می نیم
سز قضا که در تن غیب مست
پرون جسم سر خوشم از بزم عازن

دین شش زرق را خط بطلان بر کشیم
دلق ریاب آب خرابات بر کشیم
مستانه اش شام بز خسار در کشیم
عارت کنیم باده و شاهد بر کشیم

کام از جهان بران که بخش خدا گناه کو عشق ز ابروی او تا چو ماه نو زدا اگر نه روضه رضوان با بسند حافظ نه حدماست چنین لافنازد	چون رخت از من جان بجان در کشیم کوی سپهر دیم چون چوکان در کشیم علیان ز غم ز جود ز جنت بدر کشیم پای از کلیم خویش چو پیشتر کشیم
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دوستان وقت کل آن که بعشرت کشیم نست در کس گرم دو وقت طرب میکند خوش هوا نیست فرح بخش خدا یا بفر ارغنون ساز فلک ره ز را سل سز کل بجوش آمد و از می نزدیش آبی میکشیم از قح لاله شراب موموم حافظان حال عجب با که تو کنیت که ما	سخن پر معانست و جان می کشیم چاره آنست که تجاده بی بفر کشیم نازینی که برویش می کلکون نویم چون از غصه تسلیم چو آن خودم لاجرم ز آتش حرمان موس بجوشیم جشم بد دور که بی مطرب و می بدوشیم بلبلانم که در موسی کل خاموشیم
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

که چو از آتش دل چون خمی در جوشیم قصه جانست طمع در لب جان کن دن	مهر برب زده خون میوزم و خاموشم تو مرا بین که درین کار جان میکوشیم
-------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------

من کیے آزاد شوم از غم دل چون دم
حاش الله که نیم معتقد طاعت دو
مست امیدم که علی غم خود روز جزا
پر رم روضه جنت بدو کندم لغزو
خرقه پوشی من از غایت دین داری
گر ازین دست زدم مطرب مجلس عشق

سندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
این قدر هست که که که قدیمی تو شوم
فیض عنوشش تنم بار کنه بردوشم
حسن چسپد باغ جهان را بجوی لغوشم
پرده بر سر صد عیب ننان می پوشم
شمر حافظ میرد وقت سماع از شوم

من دوستدار روی خوش نوی شکشم
در عاشقی کزیز نباشد ز سود و ساز
من آدم بستی ام اما در حسن
بخت ار مدد دهد که کشم ز رخسوی تو
شیر از معدن لب لعلست و کان حسن
از بس که چشم مست درین شهر شد بید
شهر است پر کرشمه خوابان دستت
کشی ز تر عمدازل نکت کبوی

مدحوش چشم مست و می صاف بل غشتم
استاده ام چو شمع مرستان را شوم
حالی آسیر عشق جوانان مو شوم
کیسوی حور کرد فشانند ز مغز شوم
من جو مری پندیس ازیر ام شو شوم
حقا که می خورم اکنون و در خوشتم
چیزی ندارم ار نه خریدارم شوم
انگه بگویمت که دو چانه در شوم

حافظ عروس طبع ترا جلوه ارزو

ایمنه ندارم از آن آه میگویم

کر من از سز ز نش بد عیان اندیشم
 ز بد زندان نواختن دسته راستی بد
 اعتقادی بنما و بگذر بجز خدا
 شاه شوریده سران فلان من بی
 شتر خون بار من ای دوست بر یار خوبان
 من اگر شوخم و کز شوخ چکار کم

شیوه مستی و رندی نرود از پیشم
 من که بد نام جهانم چه صلاح اندیشم
 تا به بینی که درین فرقه چه نادر و شیم
 ز آنکه در کم خردی از همه عالم پیشم
 که ز شرکان سیه بر رک جان دردم
 حافظ را ز خود و عارف حال حوشم

باز ای ساقیا که مویا خواهی دستم
 ز اینجا که فیض جام سعادت فروغ
 هر چند سرق بجز کف نام ز صدت
 می خورد که عاشقی به کسبست و اختیار
 دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
 عیبم مکن برندی و بد نامی ای حکیم

مشاق بندی و دعا کوی دولتتم
 پروا شدن غای ز ظلمات حیرتم
 که آشنای عشق شوم ز اصل درتم
 این مویبست رسید ز میراث نظرتم
 ای خضر بی خجسته مدد ده بهتم
 کین بود سر نوشت ز دیوان دستتم

من کردن سخن کنیدم بجز خویش
دورم بصورت از درد دل سزای دوست
حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان

در عشق دیدن تو سوا خواهی ندادم
لیکن بجان و دل بجز سیمان حضم
در این خیالم از بد به عسر مصلتم

ما حاصل خود در سر نخفته نهادم
در حسرت صد زاهد عاقل زندانش
سلطان از لکج غنیم عشق یاد
در خرقه از من پیش منافق توان بود
المنته لهد که چو ما سپدل و دین بود
چون میرود این گشتی گشتی که آخر
قانع بخیلی ز تو بودم چو حافظ

محصل دعا در ره جانانه نهادم
این داغ که ما بردل دیوانه نهادم
تا روی درین منزل ویرانه نهادم
بنیادش ازین شیوه زندانه نهادم
آنرا که من پرور و من زانه نهادم
جان در آنکه هر یک دانه نهادم
یارب که چه کم تمت و پیکانه نهادم

بگذار تا بشارع میخ نه بگذرم
روز نخست چون دم زندی می و عشق
جایی که تخت و مسند جم میرود ساد

کز هر بر عهده محتاج این درم
شرط آن بود که جزه آن سیم پریم
کز غنم خورم خوش بنود به که خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زد
 و اغلط کن بضمیحت شوریدگان ارباب
 چون صوفیان بحالت رقصه معتدا
 از جرعه تو خاک زمین قدر لعل یا
 حافظ چو ره بکنگر شاخ و فصل

در خون دل نشسته چو باقوت احمد
 ما خاک کوی دوست بغردوس شرم
 ما نیزیم بشعبه دستی بر آوریم
 بچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
 با خاک آسانه این در برابریم

فتوی پر معان دارم و قولیست قدم
 چک فوایم زدن این دلق ریای کلیم
 تا مگر جرمه نشاند لب جانان برین
 دبر از ما بصدا میدستند دل اول
 غنچه کو تنک دل از کار فرو بسته
 فکر بس بود خودای دل ز در دیگر جو
 کوسر معرفت اندوز که با خود بری
 دام نخست مگر یار شود لطف خدا
 حافظ اریسم و زرت نیست چه شد شاکر باش

که حرامست می آنجا که نه یار سیت ندیم
 روح را صحبت با جنس غذاست الیم
 سالها شد که شدم بر در میخانه بییم
 طاهر احمد فراموش نکند حق قدم
 کز دم صبح مدد یابد و انفاس بیم
 درد عاشق نشود به بد او ای حکیم
 کز نصیب در کانت نصاب بروم
 ورنه آدم نبرد صرف ز شیطان رحیم
 چه به از دولت لطف سخن و طبع لیم

در دم از یارست و در مان نیزیم
آن که میگویند آن خوشتر رسن
داستان در پرده میگویم ولی
سرد و عالم یک فروغ حسن
یاد باد آنکو بقصد خون ما
چون سر آمد دولت شبانی صل
اعتمادی نیست بر نقش جهان
خال او عالم پریشان میکند
مکتب داند که حافظ عا
عاشق از قاضی نرسدی پای

دل فدای او شد و جان نیزیم
یار ما من دارد و آن نیزیم
کفچه خواهد شد پستان نیزیم
کفتمت سپدا و پنهان نیزیم
عمد را بتکست و پیمان نیزیم
بگذرد آیام سحران نیزیم
بلکه بر کردون کرد آن نیزیم
وان سر زلف بریشان نیزیم
واصف ملک سلیمان نیزیم
بلکه از یرغوی دید آن نیزیم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
تا درخت دوستی که برده
گفت و کو آیین درویشان

خود غلط بود آنچه می پنداشتیم
حالیار نستیم و تخمی کاشتیم
ورنه با تو ما چرا داشتیم

نکته رفت و حکایت کس نکند
 چشم خوزیرت فریب جنگ دات
 کلبن حسنت نه خود شد دل نوب
 گفت خود دادی بادل نفاظ

جانب حمت فرو نکند اشتم
 ما غلط کردیم و صبح اینکاشتم
 مادم تمت برو بکاشتم
 ما محصل بر کسی نکاشتم

به تیغم که کشد دشمن نکیرم
 غم گیتی که از پایم در آید
 کمان ابروی مارا که بزنی تیر
 برای آفتاب صبح آتید
 بفرماید رس ای پیر حرات
 من آن مرغم که مر شام و سحرگاه
 بسوز این سره تو قوی نفاظ

و که تیرم زند منت بندیرم
 بجز ساغر که باشد دستگیرم
 که پیش دست و بازویت میرم
 که در دست شب بجران آیرم
 پیک جرحه جوانم کن که پریم
 ز بام عرش می آید فیبرم
 که که آتش شود در وی نکیرم

کر چه ما بندگان با دشمن
 کج در استین و کیسه تپی

پادشاهان ملک صبحکیرم
 جام کیتی نمای و خاک رسیم

موشیار حضور دست غرور
 شاه سپدار بخت را مشرب
 شاهد بخت چون کرشمه کند
 شاه منصور واقفست که ما
 دستمان از خون کفن سازیم
 وام حاضط بگو که باز ده

بحر توحید و عنتره کنیم
 ما کعبان اسپر و کلیم
 ماش این سحر رخ چو سیم
 روی همت بهر کجا که نسیم
 دست از اقبالی نفع دسیم
 کرده اعتراف و ما کو نسیم

من که باشم که بدان خاطر عاقل کدم
 دبر ایند نوازیت که آموخت بگو
 تتمم بر تیره راه کن ای طایر قدس
 ای نسیم سحری بندگی من برسان
 خرم آن روز که من مرحله بر بندم
 حافظ شاید اگر در طلب کو فضل

لطفها میکنی ای خاک در دست تاجم
 که من این سخن بر قیسان تو سر کورم
 که در از دست ره متصد و من تو سرم
 که فراموش کن وقت دعای حرم
 و سر کوی تو پر سندر فقیانم
 دیع دریا کنم از اشک و دروغ خنم

پاییز نظم بلندست و جهان گیر بگو
 تا کند پادشاه در دمان پر کرم

غلو نکه خالصه بیانی است این

دست شفاعت سر زمان در نیک نامی نهم	عزست تا من دطلب سر روز کهای نهم
دای برای می نهم سر نیع برای نهم	بی ماهجده افروز خود تا کند راغم روز
ان آه خون افشان که من سر ج و صبغ	دانه سر اسپر خسته را رنگین بر آرد قصه را
شش خیالی سیکشتم فال دوا می نهم	سر جند آن آرام دل دانه بخش کام دل
در مجلس روحانیان که گاه حاجی نهم	با آنکه از خود غایم وز می چو حافظانیم

واندرین کار دل خویش بر یکنم	دینم در یکنم و را از صحرانم
کاتش اندر کنه آدم و حوا نکنم	از دل تنگ کنه کار بر آرمی
عقد در بند کمر ترکش جوزانم	خورده ام تیر فلک باده بدست
غفلت جنگ درین کنبه مینا نکنم	جرعه جام برین بخت روان نشام
میکنم جهد که خود را مگر آنجا نکنم	سایه خوشدلی آنجاست که دل را راجا
تا چو زلف این سر سودازده در پانم	بند برقع بکشا ای مه خورشید لقا

حافظانیکه بر ایام چو سهوت و خطا

من چو اعشرت امروز بفردا نکنم

کردست دهد خاک کف با بکام
پروانه او کرد سدا نطلب جان
دامن نشان از من خاکی که پس از من
کر قلب دلم رانند دست عیاری
امروز کس سر زوغای ایندیش
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
ای باد از ان باده نسیمی من آور
حافظی لعلش چو را جان و جانش

بر لوح بصر خط بعبادید بنگارم
چون شمع همان دم بدی جان بسارم
زن در شواند که برد با عیبم
من نشد روان در شش از دیده ببارم
زان شب که من از غم بد عادت برآم
دادند قواری و بس در دند قوارم
کان بوی شناسید بد از نرج خوارم
عمری بود آن طغه که جا ز ابل آرم

بغیر آنکه بشد دن و دانش از دستم
اگر چه خرم عمرم سم تو داد بیاد
چو ذره که چه خمیرم به بین دولت عشق
پار باده که عمریت تا من از سر خوش
اگر ز مردم شیار ای نصیحت کو

پیا کبو که ز عشقت چه طرف برستم
بجاک پای عزیزت که عهد شکستم
که در موای رخت چون بهر سو بستم
بکنج عافیت از بهر غیش شکستم
سخن بجاک سنگین چرا که من پیستم

چگونه سر زنجالت بر آورم بردو
بسخت حافظ و آن یار دلنواز

که خدمتی بپندار نیاید از دستم
که مر می بجزستم چو خاطرشستم

دوش چار حرمی چشم تو برد از دستم
عشق من با خط مشکین تو امر و نسی
عاقبت چشم نه از من میخانه نشین
بعد از نیم چشم از تیر کج انداز حسود
در ره عشق از بعد نفا صد خط
بوسه بر درج عقیق تو حاصلست مرا
رتبت و دانش حافظ بنگار بر شعله بود

لیکن از لطف لبست صورت جان میستم
دیر کاست کرن جام ملاسل پیستم
که دم از خدمت زندان زده ام تمام
که بجدوب کان ابروی خود پیوستم
تا کوی که چو سهم بر آمد رستم
که با فنون جفا مهر وفا شکستم
کرد غنچاری شمشاد بلندت پیستم

روز کاری شد که در میخانه خدمت میکنم
تا کی اندر دم وصل آید نذر خوشی غلام
واعظ با بوی خوش شنید بشنو کین سخن
خاک کویت بر ناید ز جمت ما پیش ازین

در لباس فقر کار اصل دولت میکنم
در کینم و انتظار وقت فرصت میکنم
در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
لطفا کردی تا تخفیف زلفت میکنم

دیده بدین بوشان ای که عیب بوش
چون صبا افتان و خیزان بر دم کوی
حافظم در محفل دردی کشم در مجلسی

زن دلریبا که من در کج خلوت میکنم
وز رفیقان ره استمداد تمت میکنم
بنگر این شوخی که چون با خلق صحبت میکنم

فاش میکنم و اگوسته خود دلتام
طایر گلشن قدم چه دهم شرح فراق
من ملک بودم و زرد من عالم بود
سایه طوس و دلبوی حرد و لب حوض
سر خط لوح دلم جز العف تقدیرت
کوکب بخت مرا سح منجم نشانت
تا شدم حلفت به کوش در نیخانه عشق
میخورد خون دلم مردمک جستم و نرا
پاک کن چهره حافظ بسز زلف ز ا

بنده عشقم و از مرد و جهان آزادم
که درین داکه حادثه چون افتادم
آوم آورد درین دیر خراب آبادم
بسوای سرکوی تو برفت از یادم
چگونم حرف درک یادند ادا ستادم
یارب از ما در کیتی چه طالع زادم
مردم آید نغم از نوبهار کبام
تا چو ادل بکس که گوشه مردم دم
ورنه این سیل دما دم بکند نیادم

در سنان خانه عشرت صبحی خوش دارم

کز زلف و رخسار من در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره با و لبند که بکاشانه زندان قلمی خوابی و رتوزین دست مرا بی سروان و حسنین چیره کشاید خط ز کجاری دوست ناوک غزه پیار و رس زلف که من حافظ چون نسیم و شادی جهان بگذر	وین همه منصب از ان جور پر می دارم نقش شکر شکن و می بی غش دارم من آبه سحر زلف شوش دارم من رخ زرد بخونا به منقش دارم جب کما بادل مجروح بکاش دارم بسته آنست که من خاطر خود خوش دارم
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ما سرخوشان مست دل از دست داده ام بر مابسی گمان عامت کشیده اند ای کل تو دوش داغ صبحی کشیده پر مغان ز تو بیه ما که ملول شد کار از تو میبرد و نظری ای دلیل چون لاله می به بین و تدح در کجا	هم در غش و تم تقس جام بادام تا کار خود ز ابروی جانان کشاده ام ما آن شایسته ام که باداغ زاده ام کو باد صاف کن که بعد از آساده ام کافضات میدسم و ز راه افتاده ام این داغ بین که بردل ویران بخاده ام
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گفتی که حافظ ان همه رنگ و خیال است

نقش غلط مبین که همان لوح ساده ایم

ما بدین در نه بی حشمت و جاه آمده ام
ره روی منزل شقیم و ز سر حد عدم
سزّه خط تو دیدم و ز بستن شست
با چنین کج که شد خازن او روح امن
لنکر حلم تو ای شستی تو فرین بگشت
آب رو میرود ای بر خط شوخ جان
حافظ این فرقه بشنینه پنداز و برو

از بند حادثه انجا بر پناه آمده ام
تا با تسلیم وجود این همه راه آمده ام
بطلب کاری از محمد و کیا آمده ام
بکدایس بدر خانه شاه آمده ام
که درین کج که غرق کنایه آمده ام
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ام
کز نی قافلده با آتش آه آمده ام

دیدار شدی سپه و بوس و کنار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع نیست
ما عیب کس بر ندی و سستی نمی کنم
ای دل بشارتی دمت محبت بنامند
آن شد که چشم بدنگران بود درین
خاطر عجب کز تفرقه دادن نه زیر

از بخت خود بشکر کم و از روزگار کم
جامم بدست باشد و زلف نکار کم
عمل میان خوشتر و می خوشگوار کم
وز می جهان پرست و بت نمکار کم
خلق از میان برفت و سرشک از کنار کم
بحسب سعه بخواه و صراحی پیار کم

<p>بر خایان عشق نشان جرعه پیش چون کاینات جمله بوی تو زنی اند چون آب روی لاله و گل نصیب ^{تست} حافظ ایر زلف تو شد از خدا ترس</p>	<p>تا خاک لعل کون شود و شکبار عم ای آفتاب سایه ز ما بردار عم ای ابر لطف بر من خاکی بیار ^{هم} وز انتقام آصف جم اقتدار عم</p>
<p>گردست رسد در خم زلفین تو بازم زلف تو مرا عذر از دست ولی ^{نست} پروانه راحت بده ای شمع که آب آتمم که سبک خنده دم جان چو صراحی چون نست نماز من آلوده نمازی در مسجد و میخانه حیالت اگر آید مخود بود عاقبت کار درین راه حافظ غم دل با تو نکویم که درین راه</p>	<p>چون کوی چه سپردم که چو کمان تو بازم در دست سرموی ازین عمر درازم از آتش دل پیش تو چون شمع کدازم ستان تو خواهم که گذارند غانم در میگویم زان کم نشود سوز کدازم محابب و کمانچه ز دا بروی تو بازم گر سر برود در سپر سودای ای بازم جز جام نشاید که بود ^{مردم} رازم</p>
<p>بی تو ای سپر روان از کل و کلنگ ^{کنم}</p>	<p>زلف سنبل چه چشم عارض سخن ^{کنم}</p>

بروای ناصح و بردگشان خرد بگیر
آه که طعنه بد خواه ندیدم تو
برق غیرت چونین می جدار کعبه
شاه ترکان چو بسندید و یچا بلند
مددی که بچراغی نکند آتش طور
حافظ خلد برن خانه مور و منبت

کاز سرهای قدر میکنند این من چکنم
نست چون آینه ام روی آسن چکنم
بغض بر ما که من سوخته فرمن چکنم
دستگیر نشود لطف تهنتم چکنم
چاره تیره شبی وادی ایمن چکنم
اندر من منزل ویرانه شمیم چکنم

شده وصل تو که ز سر جان خیزیم
بولای نو که کرنبله خویشم خوانی
یارب از ابر هدایت برسان بارانی
بر سر تربت من بامی و مطرب نشین
که چه پریم تو شبی دست در آغوش بگیر
خیز و بال بنمای بست شیرین و کاش

طایر قدسم و از دام جهان بر خیزیم
از سر خواجگی و کون و مکان بر خیزیم
پشت ترز آنکه چو کردی زمین بر خیزیم
تا بویست ز زمین رقص کنان بر خیزیم
یا سحر که ز کنار تو جوان بر خیزیم
تا چو حافظ رسد جان و جهان بر خیزیم

دوش سودای زش کفتم ز سر پرین کنم

گفت کوز نچیر تا بند سپر این چون کنم

طایر دولت اگر باز گذاری کند
 دیده راد سکه در و که که چه غایند
 دوش کفتم بکند لعل بش چارمین
 کس نداند بر او دم زدن اقصیه
 کو که بی که ز بزیم سرش غمزه
 شهر خالیست ز عشاق بود که طانی
 داده ام باز نظر را بند روی
 یا وفا یا خبر وصل تو ایام کرب
 حافظی که ز روی از در او هم روزی

یار باز آید و با وصل قرار می کند
 بخورد خونی و تدبیر شاری می کند
 هاتق غیب نداد اد که آری می کند
 مگرش باد صبا کوش گذاری می کند
 جرعه در کشد و دفع خاری می کند
 مردی از خویش برود آید و کار می کند
 باز خواند مگرش نقش و سکار می کند
 بازی جری می زین سبب با می کند
 گذری بر سرست از گوشه شماری می کند

که سفیرش حاجت زندان رو کند
 سلسله بجام عدل بل باد تا که داد
 مارا که در عشق و بلای تجارت
 حاکم زین عثمان بر سپه مرده امان

ایند که بخت و وضع بلا کند
 غیرت نیورد که جهان پر بلا کند
 ساقی بجاست تمامی باقی ادا کند
 که سالکی بعد امانت وفا کند

گر رنج پشت آید و که راحت ای حکیم
در کارخانه که ره علم و عقل نیست
مطرب بساز عود که کس اهل نبرد
جان رفت در سری و حافظ عشق است

نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
و هم ضعیف رای فصولی چسب کند
و انگونه ان ترانه سراید خط کند
عیسی دمی بگاست که احیای ما کند

سرو جان من چسب را میل چمن نمیکند
تا دل جوهره که در من رفت بچین و او
پیش کمان ابرویت را بهی گم ولی
با همه عطر امنت آیدم از صعب
چون نسیم میشود زلف بنفشه پر شکن
ساقی نسیم ساق ما که چه که در دیده
کشته غمزه تو شد حافظ ما شنونده

مدم کل نمی شود یاد سپهر نمیکند
زان سفر در از خود عزم وطن نمیکند
کوش کشیده است از ان کوشش من نمیکند
کز کذر تو خاک را مشک ترس نمیکند
و ه که دلم چه یاد آن عهد شکن نمیکند
کیست که تن چو جام می بکشد من نمیکند
تیغ نراست هر که ادر در سخن نمیکند

کک متسکین تو روزی که زمین بایکند
قاصد حضرت سلمی که سلامت یابدش

بیرد ابرو و صد بنده که آزاد کند
بسپاهی چه شود که دلناشاد کند

<p> که خرابی چو مرالطف تو آباد کند که برحمت کذری بر سرش باد کند تا در کباره حکیمان چه بنیاد کند فکر مشاطه چه جاسپن خداداد کند خرم آن روز که حافظ ره لعن یاد کند </p>	<p> استخوان کن که بسی جام مرادت ببند یارب اندر دل آن چو شیرین انداز حالیا عشوه عشق تو ز بس میادم بد کوسر پاک تو از مدحت ما مستغنیست ره نبردم بمقصود خود اندر شیراز </p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p> نه سر که آینه سازد سگندری داند کلاه داری و آیین سپوری داند که دوست خود روشنی بس برپوری داند و که نه سر که تو پینی شتم کی داند که آدمی چیه شیوه پری داند که در کد صفتی کمیا کری داند جهان بگرد اگر نبی و روری داند نه سر که سر بر ترا شد سگندری داند که قدر کو سر یک دانه جو سری داند </p>	<p> نه سر که چهره بر افروخت دلبری داند نه سر کیسه که کلک کج نهاد و تنگ نشست تو بند کی چو که ایان بشر طرد کن وفا و عهد نکو با شدار پامونی بیا ختم دل دیوانه و ندانستم غلام ممت آن رند عاقبت بیوزم بقدر و چهره سر آنکس که شاه خوبان نزارکت بار بیکتر ز سوی استیجا مدار نقطه پیش ز حال تست ما </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ز شهر دلکش حافظ کسی شود آگاه

که لطف نظم و سخن گفتن بری اند

بخت از دمان دوست نشاء نمید

دولت خبر زار تمام نمید

از بهر بوی زلبش جان می دم

ای نمی ستاند و آنگم نمید

مردم ز اشتیاق و درین پرده راه

یا مست و پرده دار نشاء نمید

زلفش کشید باد صبا جرخ سکه بین

کابجا مجال باد و زانم نمید

حلوا از غوره مست در امکان صبر

بد عهدی زمانه زمانم نمید

چند آنکه بر کناره چو پر کار می دم

دوران چو شطره ره بمیام نمید

کفتم روم بخواب و برینم خیال دو

حافظ زاه و ناله امام نمید

نست در شهر نگاری که دل ما بد

بختم اریار شود رخت از سبزی بد

که در بیفنی خوش ترست که پیش گرش

عاشق خسته دل نام نمیشا بد

باغبانان از خزان بجزت می میخ

اه ازان روز که بادت کل رعنا بد

ره زن دهنمختست مشو این ازو

اگر امر و زبند دست که فردا بد

در خیال اسن محبت بسوس می نام

بو که صاحب نظری نام تماشا بد

این قدر دانم که از شعر خویش بچکد

کوشه کیرانرا از آسایش طمع بآید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ کرد

عدل سلطان کز نبرد حال مظلومان ^{عشق}

حقوق بندگی مخلصانه یاد آید

بصوت نغمه جنگ و جفانه یاد آید

ز عاشقان سپه و دو ترانه یاد آید

ز عهد صحبت مادر میانه یاد آید

ز ناله و نایسه دور زمانه ^{مادری}

ز مهران سپهرت زیانه یاد آید

ز روی حافظ و آن استانه یاد آید

معاشران ز حریف شبانه یاد آید

بوقت سرکشی از آه و ناله عشاق

چو لطف باد کند جلوه در رخ ساقی

چو در کنار مراد آورید دست امید

نی خورید زمانی غنیمت و فاداران

سکند دولت اگر چند کشت ولی

بوجه مرحمتی ساکنان صدر جلال

بشی خوشت بدین قصه اش دراز کنی

وان یکجا د بجانید و در فرار کنی

که گوش و موش به پیغام اصل یاد کنی

که اعتماد بر اطراف کار ساز کنی

معاشران گره زلف یار باز کنی

حضور خلوت انس است و درونان ^{جمعند}

رباب و جنگ میانک ^{باید بکنی}

بجان دوست که غم پرده بر شما ^{بشیرد}

میان عاشق و معشوق فرق بسیار
نخست موعظت پر صحبت این فرست
مرا کسی که درین حلقه نیست زین عشق
وگر طلب کند آن فایه از شما حفا

چو بار ناز نماید شما نیاز کنید
که از صاحب ناهنجس احترام کنید
برونمده کفایتی من ناز کنید
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

اگر روم ز پیش فتنها برانگیزد
وگر بر سگذری یکدم از مواداری
وگر کم طلب نیم بوسه صد افسوس
من آن فریب که در زرتی نیم
تو عسره خواه و صبوی که شرح
فراز و شیب پایان عشق نام با
بر آستانه تسلیم بر سه حفا

و راز طلب بنشینم بکینه بریزد
چو کرد در پیش اتم چو باد بگریزد
ز حقه دشمنش چون شکر فرو ریزد
بس آب روی که با خاک ره آید
نزار بازی ازین طرز تر بریزد
کجا ست شیردی که با می پیزد
که که کستیره کنی روزگار بیزد

خستکارا چو طلب باشد وقت نبود
ما جاز تو نه میغم و تو خود پندی

که تو پیدا کنی شرط مرگت نبود
آنچه در مذنب اصحاب طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نهد آتشین
 دولت از مرغ همایون طلب و سائیه او
 که من از میکده نمت طلسم عیب مکن
 چون طهارت نبود کعبه و بتخانه
 حافظ علم و ادب و روز که در مجلس خاص

تیره آن دل که دروشم محبت نبود
 ز آنکه با زاغ و زغن شهپر دوست نبود
 پیر ما گفت که در صومعه نمت نبود
 نبود خیر در آن خانه که عجمت نبود
 هر که انست ادب لایق صحبت نبود

بجس و خلق و وفا پس سار پارسه
 اگر چه حسن فروشان جلوه آمده اند
 بچو صحبت دیرین که سبب حرم
 نزارش بر آید ز کلک صنع و بی
 نزار تقد میاز از کاینات آرند
 در بیخ قافله شهر کا بنجان رشند
 دلازطن حسودان مرغ و ایمین باش
 جان بزی که اگر خاک ره سوی را
 بسوخت حافظ و ترسم که شرح غصه او

ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
 کسی بحسن و ملاحظت پیار ما نرسد
 پیار بکجاست حق گذار ما نرسد
 بد پندیری نقش سخا ما نرسد
 یکی بکے صاحب عیار ما نرسد
 که کردشان بهوای دیار ما نرسد
 که بد بنطرا امید وار ما نرسد
 غبار خاطر دی از رملگذار ما نرسد
 بسمع پادشاه کامکار ما نرسد

مرامه سیه جثمان ز سر پروان نخواهد
رقیب آزار ما فرمود جای آشتی گذاشت
مرار و ز ازل کاری بجز زندی ^{بفرمودند}
خدا رحمتش بار ابرای دین و پیش
شراب لعل و جای امروزی بامهر بان ساق
مجال من همین باشد که بنام شتی و در رخ
مشوی ای دیده شش غم ز لوج سینه ^{حافظ}

تضای آسمانست این و دیگر کون نخواهد
مگر آه سحر خیزان سوی کردون نخواهد
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن کون ^{بخواهد}
که ساز شرع ازین افسانه بی فایان ^{بخواهد}
دلای که به شود کارت اگر اکنون ^{بخواهد}
کنار و بوس و اغوشش حکویم چون ^{بخواهد}
که زخم تیغ دلدارت و زنگ خون ^{بخواهد}

که اخت جان که شود کار دل تمام و شد
فغان که در طلب کج نامه مقصود
در بیخ و در در که در جست و جوی کج حضور
بلا بگفت شبی می بلبس تو شوم
پام داد که خوانم نشسته بار ندان
بدان موس که بستی بوسم آن لب لعل

بسو شیم درین آرزوی خام و شد
بسی شدم بکدای بر کر ام نشد
شدم خراب جهانی ز غم تمام و شد
شدم بر غیبت خوشیش کمن غلام و شد
بشده برندی و دردی شیم نام و شد
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و شد

کبوی عشق مندی دلیل راه قدم

نزار چیله برانگینت حافظ از ره

ار سر

که من بخویش نو دم صد استقامت شد

در آن موس که شود آن سخن را رام و

روز بجران و شب فرقت یار آخر شد

آن نامه ناز تو هم که خزان من فرمود

شکر ایزد که باقبال کله کوشه کل

آن بریشانی شبهای دراز و غم دل

باورم هست ز بد عهدی ایام نوز

ساقیا لطف نوئی قدح تیر پی یاد

در شمارا چپه نیار و در کسی حافظ را

ز دم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

سردی بادی و شوکت خار آخر شد

همه در سایه کیسوی بخار آخر شد

قصه غصه که در دولت یار آخر شد

که بتدبیر تو تسویش خار آخر شد

شکر کان محنت پیرون ز شمار آخر شد

نفس باد صبا متک نشان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد شد

این تطاول که کشید از غم بجران طبل

کر ز مسجد بجز ابات شدم خرده کبر

عالم پسر دگر باره جوان خواهد شد

چشم ز کس بشنای نکران خواهد شد

سپهر پرده کل نغمه ز زمان خواهد شد

مجلس و عطا در از دست و زمان خواهد شد

کل عزیزت غنیمت شمریدی صحبت
ای دل ارعشرت امر در بفرمان کنی
ماه شعبان قدح از دست نه کنی خوریدی
حافظ از بهر تو آمد بر استیم وجود

که باغ آمد ازین راه و از آن خواهد
مایه شد تبار که ضمان خواهد شد
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
قدیمی نه بود آغوش که روان خواهد شد

ستاره بدر خشید و ما محلب شد
سکار من که بکت زلفت و خط تنو
بیوی او دل چمار عاشقان چو سببا
بصدر مصطفی امی نشاندا کنون دو
خیال آب خضر بست و جام پیرو
طرب سرای محبت کنون مسود مسود
لب از ترشح می پاک کن بر لبی خدا
گر شمشه تو شرابی بعاشقان بنود
ز راه می کده یاران عنان بگردا
چو ز عزیز و وجود دست نظم من آری

دل رسید ما را رفیق و مونس شد
بنغزه سئله آموز صد مدرس شد
فدای عارض نسرین و بشم زگرش
کد اشی شکر که کن که محلب شد
بجرعه نوشی سلطان ابو الفوارش
که طاق ابروی یارانش مند شد
که خط هم به زبان گفته موسوس شد
که علم محلب افتاد و عقل بی حس شد
چرا که حافظ ازین راه رفت و نکش شد
و قبول دو تیان کیمیای این سن شد

علم و فضلی که چل سال دلم جمع آورد	ترسم آن نرگس مستانه پنهانم ببرد
راه عشق از چه کین گاه گمان دارا	مر که دانسته رود صر فز اعدا
بانک کاوی چه صد بازده عشق مخ	ساحری کیست که دست از دید پنهانم ببرد
حافظ ارجان طلبد غمزه مستانه بیا	خانه از غیر ببرد از و بیل تا ببرد

اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد	نسیب حادثه بنیاد کار ما ببرد
و گرنه عقل بستی فرو کشد لنگر	چگونه کشتی ازین در طره بنا ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک	کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد
که از بر ظلمات خضر رای جو	مباد کاش محرومی آب ما ببرد
دل صغیفم از ان یکیشد بطرف حن	که جان زمرک به چاری صبا ببرد
طیب عشق منم باده خور که ان معجون	فراغت آرد و اندیشه خط ببرد
بسوخت حافظ و کس حال او پارس	مگر نسیم پامی خدا ایرا ببرد

عشق تو نال حیرت آمد	وصل تو کمال حیرت آمد
بس خفته حال وصل کا فر	هم با سر حال حیرت آمد

یکدل بنفشه که در سحر او
از هر طرفی که گوش کردم
سرتا قدم وجود حافظ

بر چهره نه خال حیرت آمد
آواز سوال حیرت آمد
در عشق ناله حیرت آمد

در نماز هم ابروی تو باید آمد
از من اکنون طبع صبر و دردیست
باده صافی شد و مرغان جمن بستند
ای عروس من از بخت شکایت منما
دلفریبان نباتی همه زیر بر بستند
زیر بارند درختان که تعلق دارند
مطرب از کشته حافظ غزالی چندین

حالی رفت که محراب بغریا آمد
کمان تخیل که تو دیدی همه بر باد آمد
شادی آورد کل و باد صبا شاد آمد
جمله چسب پیاری که دام داد آمد
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
ای خوشای پرو که از بار غم آزاد آمد
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

صبا به تنبیت پر میفروشد آمد
سوا سیح نفس گشته و باد ناخوشی
شور لاله جان بر فروخت باد با

که موسم طرب و عیش و ناز و بوی آمد
درخت بنفشه و مرغ ز رخسار آمد
که غنچه غرق عرق گشته و کل کل خبر آمد

مکوش موش نیش از من بیشتر مکوش
 ز مرغ صبح ندانم که سوسن آید
 ز فکر تفرقه با زای تاشوی سوسن
 چه جای صحبت نامحرمست مجلس
 ز خاتاه میخانه میسرود حافظ

که این سخن سراسر از باغ مکوش آمد
 چه کوش کرد که باده زبان جوش آمد
 بحکم آنکه چو رفت اسرمن سرش آمد
 سر پیاله میوشان که خرده پوش آمد
 مگر دستی ز بهدور یا بسوش آمد

حافظ خلوت نشین دوس میخانه شد
 شاد به عهد شباب آمده بودش بخانه
 مغچه میکند شست راه زن بن و دل
 آتش رخسار کل فرس بلبل بست
 کردی شام محمدرشکد که ضایع شد
 ز کس ساقی بخواند آیت افسون گری
 مجلس حافظ کنون بز مکه پادشاه

از سر چنان برفت با سر چانه شد
 باز به پیرانه سدر عاشق و دیوانه شد
 در بی آن آشنا از همه بچانه شد
 چهره خندان شمع آفت پر و آینه شد
 قطره باران ماکو سر یکدانه شد
 حلقه او را در مجلس افسانه شد
 دل بردار رفت جاز بهر جانانه شد

یاری اندر کس نمی بینم یاران را چه

دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه

آب حیات سیرده کوشه حضرت فرخ بجا
کس نیکوید که یاری داشت حق دوستی
شهریاران بود و خاک مهربانان دایم
علی ازگان مروت بر نیاید سالما
کوی توفیق و کرامت در میان افکنده
زمره ساز خوش نی سازد مگر عودش
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برخواست
حافظ اسرار الهی پس نیکوید نموش

خون بسکید از شاخ گل باد بهار از آنچه
حق شناسانرا چه حال افتاد یار از آنچه
مهربانی کی سپرد آمد شهریار از آنچه
تابش خورشید وسیع باد و بار از آنچه
کس بمیدان در غمی آید سوار از آنچه
کس ندارد ذوقی سستی میکسار از آنچه
عند لیسانرا چه پیش آمد هزار از آنچه
از که می پرسی که دور روزگار از آنچه

گرچه بر و اغظ شهران سخن آسان نشود
رندی آموزد و گرم کن که نه جندان ستم
کو مری پاک بیاید که شود قایل فیض
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
عشق می ورزم و امید که این سخن تر
دوش می گفت که فردا بدم کام د

تاریا و زرد و سالوس پیمان نشود
جوانی که تو شد می و پیمان نشود
ورنه مر سگ و کلی لولو و حان نشود
که بپیس و جیل ریو پیمان نشود
چون منزای در که موجب جان نشود
سبی ساز خدا یا که بشیمان نشود

حسن خلق ز خدا بی طلبم پس ترا

ذره را تا نبود ممت عالی حافظ

تا ذکر خاطر ما از تو بر ایشان بستود

طالب منتظر خود شید در خشان نشود

هر که را با خط برنت سر سودا باشد

من چو از خاک طلاله صنت بخرم

تو خود ای کو سر یکدانه کی آیی

از بن سر شرم آب روانست سیا

چون دل من دمی از پرده بیرون ^{در آبی}

طلسم مدد زخم زلف تو ام بر سر باد

جشمت از ناز بجا فکند میل آری

پای از دایره پیرون تنم تا باشد

داغ سودای تو ام بر صورتی باشد

کز عننت دیده مردم همه دریا باشد

اکرت میل لب جوی و تماشا باشد

که در کرباره ملاقات نه پیدا باشد

کاندر آن سایه قرار دل شیدا باشد

سر کرانی صنت ز کس رعنا باشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد

من که شمساره فتوی زده ام باد

ز اهدا راه برندی بزد معدود

بنده پسر مغام که ز جیلم برهاند

غالب این قدم عقل که کفایت باشد

ناگهان سر بره آرم چه حکایت باشد

عشق خیر نیست که موقوف هدایت باشد

پیر ما سر چه کند عین ولایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمی دانستم
زاهد و عجب و نماز من وستی و نیاید
دوش از غصه نخستم که میکنی

ورنه ستوری من تا چه غایت باشد
تا قرآ خود زمین با که غنایت باشد
حافظ ارست بود جانی حکایت باشد

شد صوفی نه همه صافی بی غش باشد
صوفی ما که زور دسخری مست شدی
خوش بود که محکم تجربه آید بیان
خط ساست که ازین گونه زدنش آید
ناز پرورد تو هم نبرد راه بدو
غم دنیای دنی جند خوری با دگر
دلن بجاده حافظی بر باد و تو شب

ای بسا خرقه که شایسته آتش باشد
شما محاشن نکران باش که سرخوش باشد
تا سید روی شود هر که در غش باشد
ای بسا رخ که بخونابه منفش باشد
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد
حیف باشد دل دانا که مشویش باشد
که شراب از کف آن ساقی موش باشد

سای اوج سعادت بدام ما شد
جباب وار بر اندازم از نشا و کلام
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند

اگر ترا گذری بر مقام ما نشد
اگر ز روی تو عکسی بجام ما نشد
بود که پر تو زری بر بام ما نشد

کشم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد

کشاخوش حافظ کین غصه هم سر آید

اگر بیاده شکیں دلم کشد شاید

که بوی حسیر ز بدوریایی نماند

جهانیاں همه کر منع من کن عیشتی

من آن کنم که حسد او ندکا ز فرما

طع ز قیض کرامت میر که خلق کریم

که نه بخت و بر عاشقان بخت بی

مقیم حلقه ذکر است دل بدان آید

که حلقه ز سر زلف یار بگشت آید

ترا که بخت خدا دوست دولت و بخت

چه حاجت که مشاطه است با آید

جن خوش است و مواد کشت است و عیش

کنون کج بزدل خوش میج در غمی با آید

نخواهد این جن از سر و ولایه خالی ماند

یکی می رود و دیگری می آید

جمیل ایست عروس جهان و دل

که این مخدیره در عقد کس نمی آید

بلا بگفتش ای ماه رخ چه باشد اگر

بیک شکر ز تو دلخسته نیاید

بجنده گفت که حافظ خدایر اسپند

که بوی پسته تو رخ ماه من سپال

جان سینه جمال جانان میل جانان

هر کس که این ندارد دختاک جان ندارد

یا بچس زانستان بدم

یا من خبر ندارم یا اوستان ندارد

سببش درین ره صد بحر آتشین است
سر منزل فراغت شوان ز دست دادن
ذوق چنان ندارد بی دوست زندگانی
چنگ خمیده قامت میجو آفت لعنت
احوال کج قارون کایم داد بر باد
کس در جهان ندارد یک سنده بچقا

در داکه این مهم شرح و بیان ندارد
ای ساربان فروکش کنی که گران ندارد
بی دوست زندگانی ذوق چنان ندارد
بشنو که پندیران بخت زمان ندارد
با غنچه باز کو میدتا ز نمان ندارد
زیرا که چون نوشامی پس در جهان ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد
کوشه بروی تست منزل جانم
دیدم آن چشم دل سیه که گوی
رطل کرانم ده ای مرید خرابا
خون خور و خاشاک شکرین از دل
جانب دلها نگاه دار که سلطان
- ما بچکند بارخ تو دودل من
نه من شکستم نظر اول ز

پیش تو کل رونق کیان ندارد
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
جانب هیچ آشنای ندارد
شادی شیخی که خاشاه ندارد
طاقت فریاد داد خواهد ندارد
ملک بکیر داکر سپاه ندارد
آینه دانی که تاب آ ندارد
کیست که او داغ آن ساه ندارد

کو برو آستین بجن جگر شوی
حافظ اگر سجد کرد پیش رخ دوست

گر که درین آستانه راه ندارد
کافر عشق ای صدمم گنم ندارد

دل بسوز که سوز تو کار با بکند
غتاب یار پری چهره عاشقانه
ز ملک تا ملک تو شجواب برداند
طیّب عشق میعادست و نسک
تو با خدای خود انداز کار و دل خویش
ز بخت خسته ملوم بود که سپاری
بسوخت حافظ و بوی براف باری

نیا ز نیم شبی دفع صد با بکند
که یک کرشمه تاسی فی صد خاکند
سرا نگر خدمت جام جهان نامکند
چو در تو در دهنه سپید کرا دو اکند
که رسم اگر کند مدعی خدا بکند
بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند
مگردالت این دستش صبا بکند

آن کیست کز روی کرم با مریز ناداری کند
اول به بانگ نای و نی آرد بدین پیام روی
دلبر که جان من سر سود از و کام دلم سوزد
گفتم که نشود ام زان طریقه تا مریز بودم

بر جای بدکاری چون یکدم کلوکاری کند
وانکه یک چمانی با مریز قاداری کند
نویسد شوان بره از و باشد که دلداری کند
گفتنش فرموده ام تا با تو طریقی کند

بشمیه پویشی شد و از عشق تشدیدت بود
چون من گدای بی نشان شکل بودی ^{جان}
ز اطلال سده پر بچ و غم سست اگر بپوشم
شد شکر غم بی عدد و ز کجاست میخوام
با چشم پر نیرنگ او حافظ مگر اینک او

از سستیش رمزی بگو تا ترک شایر کنی
سلطان بجایش نمان بازند بازاری کنی
از بند و زنجیرش چه غم مگر که عیان کنی
پنج خرد الله من عبدالصمد باشد که غمخواری کنی
کان ترک است شک او بسیار عیاری کنی

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
من دیوانه چو زلف تو را میگویم
یارب آینه حسن تو چه جوهر دارد
سر ز حیرت بی وسیکد با بر گم
نازنین تر ز قدرت در چمن با زرت
تا مگر همچو سب با باز بگوی تو را سپم
آن کشیدم ز تو ای آتش جهان چون شمع

در تنه سچ از دل بی رحم تو ^{تقصیر} نبود
سچ لایق تر م از حلقه ^{نخچر} نبود
که در و آه مرا قوت تا شتر نبود
چو شناسای تو در صومعه ^{بگیر} نبود
خوشتر از عشق تو در عالم ^{تصور} نبود
حاصلم دوش بجز ناله ^{شکیر} نبود
جز قفای خودم از دست تو ^{تقصیر} نبود

آتی بود عذابانده حافظی تو

که بر سجکش حاجت ^{تفسیر} نبود

در ازل پر تو حسنت ز تجلی دم زد
 جلوه کرد درخت دید ملک عشق ندا
 عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد
 مدعی خواست که آید تماشاگر راز
 دیگران قرعه قسمت همه برش زدند
 جان علوی مو سپر چاه ز نخل در آشت
 حافظ آن روز طرب نامه عشق نوشتند

عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد
 عین آتش شد ازین غیرت آورم زد
 برق غیرت بدخشید و جهان برجم زد
 دست غیب آمد و بر سینم محرم زد
 دل غمیلع ما بود که هم بر عشم زد
 دست در حلقه آن لطف خم اندر خم زد
 که قلم بر سر اسباب دل قرم زد

رامی برین که آمی بر ساز آن توان زد
 بر آستان جانان که سر توان بنادن
 قد خمیلع ما سہلت نماید اما
 در خاتمه تکفید اسپر از عشق یازی
 دردش را بنامد برک سر اسطی
 کرد دولت و صالتش خواهد در کشودن

شعری بخوان که با آن رطل کراوی آن زد
 کلبانک سر بلندی بر آسمان توان زد
 بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد
 جام می معانه هم با معان توان زد
 ما یم و کس نه دلق کاتش در توان زد
 سر ما بدین تخت تیل بر آسمان توان زد

عشق و شباب و رندی بچو عه مراد
دو عالم ^{ببازند} اصل نظر تیارند در یک نظر ^{عظیم}
شده زن سلامت زلف تو دین ^{عجیبست}
حافظ بحق قرآن کوشید و زرق با نالی

چون جمع شد معالسه کوی با تو آن
عشقت و دوا اول بر شود جان آن
که راه زن تو باشی صد کاروان تو آن
باشد که کوی عشقی در این جهان تو آن

دی بستم بسر بردن جهان یزیدی
کبوی می فروشانش بجای بر کشیدند
رقیسم سر ز نشنا کرد که این باب رخ
تسکوه تاج سلطانی که هم جان آن در
بس آسان بی نمود اول غم در با سویی
ترا آن به که روی خود در مشتاقان
چو حافظ در قناعت کوش و زدیای کلید

بی بجز دوش دلق ما کزین بهتر نمی آرزد
ز می سجاده تقوی که یک ساغومی آرزد
چه افتاد ان سر مارا که یک افسه می آرزد
کلاه دلکش است آقا بزرگ سرفی آرزد
غلط گفتیم که این طوفان بصد کوم می آرزد
که شادی جهان گیری غم لشکر نمی آرزد
که یک جو منت دونان دو صد من نمی آرزد

دلم جز مهره رویان بر نمی کشد
خدا را ای نصیحت که حدیث از مطرب کی

ز مهر در میدم پندش و لیکن در نمی کشد
که نشستی در خیال ما زین شو نمی کشد

صراحی می کشم پنهان و مردم در نظر نگاهند
 من این دلق مرقع را بخوام سوسن خزوری
 ازان رو لیست یار از اصیای باقی
 نصیحت کوی رندانرا که با حکم خدا ^{حکمت}
 خدا را رحمی ای مستم که در ویش سرگوست
 سخن در استیاج ما و استغای مستوست ^{تست}
 میان کریم میخندم که چون شمع اندرین مجلس
 چه خوش سیدم کردی بنازم حتم ^{مست} را
 بدین شعر تر شیرین ز شانه شسته ^{دارم} عجب دارم

عجب که آتش آن زرق دره میگرد
 که پیر میفرد شانش بجای نمیگرد
 که غیر از راستی نشستی درین جوهر ^{عس} گرد
 دلش بر تنگ می بینم مگر ساغ نمیگرد
 دری دگر نمیداندر می دگر نمیگرد
 چسود افسون کوی ای دل چو در دگر ^{عس} گرد
 زبان آتشیم مسمت ^{عس} لیکن در نمیگرد
 که کسپل موی وحشی را ازین جوش ^{عس} گرد
 که سر تا پای حافظ را چو در ^{عس} گرد

بتی دارم که کرد کل ز سنبل سایان ^{دارد}
 غبار خط پنوشانید غور شید خوش ^{باز}
 ز چشمش جان نشاید بر دگر مرسو که ^{منم}
 خدا را داد من پستان ازوای ^{مجلس} سخن
 چو عاشق می شدم کفتم که بر دم ^{مقتصد} بر

بهار عارضش خطی بخون ارغوان ^{دارد}
 بقای جاودانش ده که ^{چو} چسودان ^{دارد}
 لیکن از گوشه کرد دست و تیر ^{دارد} از کمان
 که می باد یکی خوردست ^{دارد} و سر ^{دارد} مابین
 ندانستم که این دریا چه موج ^{دارد} بی کمان

ز خوف بجزم این کن اگر آید ازاری
ز سر و قد و طوایت کن محرم چشم را
بنترک اگر می بندی خدا را زود دیدیم
چو دام طره افشا نذکرده خاطر عشاق
چو در رویت بجنبد کل شود در دامن
پیشان جرعه بر خاک و حال اسل شوکت
چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهر آتو

که از چشم بداندیشان خدایت در زمان دارد
بدن سر چشمه اش بنشان که خوش لب روان دارد
که آفتماست در تاخیر طالب را زبان دارد
نمناز صبا کو بید که رازمانان دارد
که بر کل اعتمادی نیست و در صحن جهان دارد
که از چشمشید و کینه و فزادان دان دارد
بتخی کشت حافظ را و شکر در دوان دارد

دل که غیب نماید و جام چه دارد
بخط و خال که ایان منته نشیند دل
نه در درخت تحمل کند جنای جنان
رسید موسم آن که طرب چون کس
زر از بهای می اکنون چو کل در بیع مدار
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه بخوان
ز جیب فرقه حافظ چه طرف بتوان

ز خای تنی که در می کم شود چه حسام دارد
بدست شاه و شی ده که محترم دارد
غلام عمت سروم که این قدم دارد
نند به پای قدح هر که شش درم دارد
که عقل کل بصدت عیب متمم دارد
که ام محرم دل ره باین حرم دارد
که ماصعد طلبد میدم و صدم دارد

دل مابد و رویت ز جمن فراغ دارد
 سرمانس و نیاید کمان ابروی
 زلفش تا بدارم که ز زلف او زندم
 شب تیره چون سر آدم ره هیچ سحرش
 من و شمع صبحکامی سزدار بخود بگردم
 بجن فخرام و بنکر بر تخت کل که لاله
 سردس عشق دارد دل دردمند ^{فظ}

که چو سرو پای بندست و چو لاله ^{دارد} فراغ
 که درون کوشه کیران جهان فراغ ^{دارد}
 روتسیاه کم به این که چه در دعا ^{دارد}
 مگر آنکه عکس رویش بر سم چراغ ^{دارد}
 که بسوختیم و از ما دل او فراغ ^{دارد}
 بنذیم شاه ماند که کلف امان ^{دارد}
 که نه خاطر تماشا نه سوی مایع ^{دارد}

مرا آنکه جانب اسل و فاکه دارد
 کورت سواست که معشوق کسلسله
 ز در دست نگیوم حدیجی با دوست
 سرور و دل و جانم فدای آن مجنون
 نمکنداشت دل و جای و بخت ^{مست}
 صبادران خم زلف اردل بر این

خداش در همه حال از بلانکه ^{دارد}
 نگاه دارد سر رشته تا نکه دارد
 که آشنا سخن آشنا نکه دارد
 که حق صحبت مهر و وفا نکه دارد
 زد دست بنده چه خیزد خدا نکه ^{دارد}
 ز روی لطف بگویش که جانکه دارد

غبار راه گذارت بجاست تا حلقه

پادگار نسیم صبا که دارد

شاید آن نست که موسی و میانی دارد

بنده طمعت او باش که آنی دارد

شیده حور و پری خوب و لطیف و ملی

خوبی آنست و لطافت که گلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریا

که با تمید تو خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی

بستد از دست مرا انکس که گمانی دارد

کوی خوبی که برد از تو که خورشید آبی

نه سوار است که در دست غسانی دارد

دل نشان شد خنم تا تو قبولش کردی

آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق تشنگی پس معین محرم راز

هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملا

هر سخن و قتی و سحر که مکانی دارد

مدعی کوه غم ز نکته بجا فطرتش

کلک مانیز زبانی و پسانی دارد

از سر کوی تو هر کوی بحالت برود

زود کارش و آخر بخالت برود

سالک از نور هدایت طلعه راه بدو

که بجای سحر ز سد که بضالت برود

کردی آعجب مرا ز می و عشق و کبر

حیف اوقات که گیر به بطلت برود

ای دلیل دل گم گشته خدارامدی	که غریب ار بود ره بدلات برود
حکم پیتری وستی همه بر عاقبت	کس ندانست که آخر چچه حالت برود
کار و لکن که بود در قهش خط خدا	بتجمل بنشیند بجالت برود
حافظ از چشمه حکمت بگفت اورجای	بوکه از لوح دلت نشن جبالست برود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود	بر روی ما ز دیده نه نیست چینه چینه
تا در درون سینه نماند شایسته ام	بر یاد اگر رود دل ما زان هوارود
بر خاک پای یار نهادم روی خوش	بر روی ما رواست اگر آسارود
سیلست آب دیده در بر هر که کند	کر چه دلت زینک بودم ز چارود
خورشید خاوری کند از شکن چاکه	که ماه مهر پرور من در قبارود
ما را آب دیده همه روز ما جرا	زان رسکند که از سر کوشی چارود
حافظ کبوی یکده دایم بصدق دل	چون صوفیان صومعه دار از صن رود

چو دست در سر ز نشن ز غم تابی رود	و راستی طلبم با سر عقاب رود
چو ماه نوره بچسب کار کان نظاره	زند بکوشه ابرود در نقاب رود

شیرز اب فراجم کند به سپداری

طریق عشق پر آشوب آفتت انی ل

جباب را چو بود باد نخوت اندر سر

که لیس در جانان بسطفت میفروش

سواد نامه موی سیاه چون شمشیر

مجاذب راه توی حافظ از میان بر

و که بروز حکایت کتم بخواب رود

پیشند آنکه درین راه با شتاب رود

کلاه داریش نازد سر شراب رود

که ان معاطله در عالم شتاب رود

پایض کم نشود و در صد انتخاب رود

خوشا کسی که درین پرده بی جباب رود

خوشا کیس که در ام از بی نظر زود

طمع در ان لب شیرین نه بستم آوست

سواد یغ غم دیده ام با ننگ بشوی

دل ام با حسنین مرزه کرد و سر جاس

سیاه نامه تر از خود کسی می بینم

بیوش دامن عنق بندالت مسن

من که اموس سپرد و قاسم دارم

تو که ز مکارم اخلاق عالم و کری

بهر زش که بخوانند چسپ بر زود

ولی چگونه مکس از بی شکر زود

که نقش خال تو ام سرکز از نظر زود

که سبج کار ز پشت بدین مهر زود

چگونه چون قلم دو ددل سپرد زود

که آب روی شریعت بدین قدر زود

که دست در کمرش جوسیم زود

وفای عهد من از خاطرت مکر زود

بتاج مدهم اززه بسره که بارسند
پار پاده و اول بدست حافظده

چو با شته در بی مرصید مختصر نرود
بشرط آنکه ز مجلس خبر بدر نرود

ساقی حدیث سرد و کل و لاله می رود
می ده که نوع و سچن حد حسن نیت
شکر شکن شوند کنون طریطیان هند
طیحه سکان به پین و زمان در سلوک شر
آن چشم جادوانه عالم فریب پین
اززه مرده بشوه دنیا که این عجز
حافظ ز شوی مجلس سلطان غیاث دین

دین بخت با شلما شته غمناکه می رود
کاران زمان صبغت دلاکه می رود
زین قند فارسی که به جنگا که می رود
کین طفل کی شسته به ره یک ساله می رود
کش کاروان سحر ز دنیا که می رود
مکاره می شیند و مختا که می رود
خاشن شوکه کاه تراز نا که می رود

اگر آن طایر قدس از دم ما زاید
دارم امید بدین اشک حواریان مگر
آنکه تاج سر من خاک کف باشین
خواهم اندر عقبتش زلف ساراپان

عمر یکده شسته به پیرانه سرم ما زاید
برق دولت که برفت از نظر ما زاید
پادشاهی بکنم که بسپرم ما زاید
تخصم ارباب دنیا به خرم ما زاید

کز شار قدم یار کر است ننگ
مانش غنفل کل کثرت کز خواب صبح
کوس نود و تلی از بام سعادت نیم
آرزو سدر رخ شاه چو بام جام ^{نشاط}

کو سر جهان چو سکار در کمز آید
در نه کر بشنود آه محرم باز آید
که به سپینم که هر سینه سرم باز آید
تمتی تا سلامت ز درم باز آید

شده ای دل که سپیاقی می آید
از غم سحر مکن ناله و فریاد که درش
ز آتش وادی امین نه نیم خرم پس
سجکس نیست که در کوی تو اس کار است
کس ندانست که منزله عشوق بجای
دوست را اگر سر پر سیدان چهار
خبر بل این باغ چه سید که من
جرعه ده که بچینه ار باب گرم

که ز اتقاس خوشش بوی کسی می آید
زده ام فانی و ندر یاد رسی می آید
موس آنگا باید قبی می آید
که کس آنجا بطریق موسی می آید
ان قدر هست که بانگ جسمی می آید
کو بیخ خوش که سنوزش نفسی می آید
ناله می شوزم که نفسی می آید
هرت نغز ز بی ملتقی می آید

یارد ارد سپر از زدن حافظ یاران

شاه بازی تبکاری مکی می آید

جو زان کجا ناد حمال را بر بدم کتم غلام شام کو کز یاری خورام

دوستان از راست می رنجند کارم کنم عشوۀ فزما ی تا من طبع سبع را موزون کنم ساقیا جامی بن تا چهره را کلکون کنم صد کدای بچ خود را بعد از برق را رون کنم تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم	بماتش را سر و کفتم کرشید از من چشم نخکته ناسنجیده کفتم دبر امعد و دار زرد روی میکشیم زان طبع نازک نگاه من که ره بردم کج حسن بی پایان تو ای شه صاحب قران از بنده حافظ کن
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مواداران کو پیش را چون شتون دارم فروغ چشم و نور دل زان ما ختر دارم فراغ از سر و بستان و شمشاد چمن دارم بحمد الله و المنة بتی لشکر شکن دارم چو اسم اعظم باشد جیاک از اسرمن دارم که من بالعل خاموش شش نمانی صد سخن چیه غم دارم که در عالم امیر الدین حسن دارم	مرا عدست با جانان که تا جان بدن دارم موای خاطر خلوت از ان شمع چکل دارم مرا در خانه سردی است کاندرا سایه قدش اگر صد شکر از خوبان بقصد دل کیسازند سزد که خاتم علمش ز غم لاف سیبانی حذا را ای رقیب امشب زمانی دیده نیم برندی شهره شد حافظ بس از صد رخ و چشم
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

وف النون

بر در میکند می کن کذری تبه ازین	مینکن بر صفت زندان نظری تبه ازین
---------------------------------	----------------------------------

در حق من لبست این لطف که میزما
آنکه فکرش که از کار عمده بشاید
دل بدان روی که ای چه چکنم کرده ام
کلک حافظ شکر و سیه نبات بخشش

سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین
کو درین کجاست بغض ما طری بهتر ازین
مادر در ندارد پسری بهتر ازین
که درین باغ نه بینی شری بهتر ازین

شراب لعل کشش روی چینیان
بزیر دلق مرتفع کند ما دارند
بخمن دو جهان سپر فرزی آرم
کره ز ابردی مشکین نمی کشاید یار
حدیث عهد محبت ز کس نمی شوم
اسیر عشق و بلار امیدست خلص
عبار خاطر حافظ ز دود صعیل عشق

خلاف مذمت آمان جلالینان
در از دست می این کوه استینان
دماغ و کبر که ایان خوشه حیوان
نیاز اسل دل و ناز نازینان
و فای صحبت یاران بمنشینان
ضمیر عاقبت اندیش پیشینان
صنای نعمت پاکان و پاکینان

یارب آن اموی مشکین بختینان
بخت پر مرده ما را بنسیب نبواز

وان سسی پرو فرامان بکنان
یعنی آن جان زتن فرست بختینان

ساقی چراغی بره آفتاب دار
آن بر روز نامه اعمال ما نشان
حافظ که راه مجلس عشاق ساز کرده
آیا درین خیال که دارد دکدای شمشیر

کو بر فرد مشعل صبحگاه از تو
بتوان مگر سحر و جادو کنایه از تو
خالی مباد عرصه این بزنگاه از تو
روزی بود که یاد کند پادشاه از تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو
صحن سرای دیده بشبستم ولی چوید
در اوج ناز و نعمتی ای شمسوار سن
در چنین زلفش ای دل نمکین چگونه
بر خاست بوی گل ز در آشتی در
در پیش خواجده عرض که امین جانگم
مطبوع تر ز نقش تو پیرایه است
حافظ درین مکند در سر کشتن است

مشک سیاه عجزه کرد آن خال تو
کین گوشه نیست در خور خیل خیال تو
یارب مباد تا بتیامت زوال تو
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
ای نو بهار ما رخ فرخند خال تو
شرح نیاز مندی خود یا ملال تو
طرا نویس ابروی مشکین مثال تو
سودای کج میز که نباشد مجال تو

تاب بنفشه میدهد طش مشک سالی تو

پرده غنچه می در دختل دکشای تو

ای کل خوش نسیم من بل خوش رامسوز
من که ملوک شمی از نفس شو شنگ
هر رخت سرشت من خاک در پست من
خرقه زرد و جام می که چسبند در خونند
دلن کدای عشق را کج بود در استین
شور شراب عشق تو آن زهر رود
شاه نشین چشم من نیکه که خیالت
خوش حنیف عارضت خاصه که در بار حسن

کز صدق میکند شب همه شب دعای تو
قال و مقال عالمی میکشیم از برای تو
عشق تو سر نوشت من راحت بر رضای تو
این همه نقش نیزم از جنت خدای تو
زود سلطنت رسد هر که بود کدای تو
کین سر پر موس شود خاک در سرای تو
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

ای قبابی پادشاهی راست بر بالائی
آفتاب فتح را مردم طلوعی میدهد
که چه خورشید فلک چشم در چراغ عالمیت
جلوگاه طایر اقبال کرده سر کجا
در رسوم شرع و حکمت بانزرا انجمن
عرض حاجت در جرم حضرت محتاج نیست

تاج شاهی را سر و رخ از لؤلؤ لالی تو
از کلاه سپروی رخساره سیمائی تو
رود شاهی بخش چشم دست خاک پای تو
سایه اندازد به جاسی بستر کردن سالی تو
نکته سرگزشته فوت از دل دلالی تو
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

حافظ اندر حضرت لاف غلامی بی

بر امید عقد جان بخش جهان بخشی تو

ای پیک راستان خبر ما بگو
 ما محرمان خلوت انیسیم هم مجوز
 ما همزمان صوت السیم با کانت
 آن ای که در سب و دل صوتی بعشوه داد
 در راه عشق فرق غنی و فقیرت
 مرغ جمن بویه من دوش میکست
 سر کس که گفت خاک در دست تو تیا
 که دیکرت بران در دولت گذر بود
 هر چند مانع ام تو ما را بدان مگیر
 بران فقیر نامه آن حجت شام بخوان
 آنکس که منع ما ز فریادت میکند
 و ما ز دام زلف چو بر خاک می نشاند
 حافظ کت مجلس او راهی بند

احوال کل به بلبل رستان سرا بگو
 با ما سر چه داشت پای صبا بگو
 بایار آشنا سخن آشنای بگو
 کی در قدح کز شکر که ساقیا بگو
 ای پادشاه چسب سخن با که ابگو
 آفرین و افضی که چه رفت اصبا بگو
 که این سخن مساینه در جشم ما بگو
 بعد از ادای خدمت خود عجز ما بگو
 شاهانه ما جبرای کنایه که ابگو
 با این که احکامیت آن پادشاه بگو
 که در حضور سپهر من این باجر ابگو
 بر آن غریب ما چه گذشت اصبا بگو
 می نوش و ترک زرق بر خدای بگو

حرف الهاء

نشسته پروصلای شیخ و شایسته زده	در سرای معان رفته است و آب زده
ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده	بسوگشان همه در بندگیش بسته کرد
عذارین چکان راه آفتاب زده	شعاع جام قدح نور ماه پوشید
بنفشه بسته و بر برک گل تاب زده	عروس بخت در آن حجب با هزاران زده
شکسته سمن ریخته رباب زده	ز شور و غم درین شاهان شیرین کرد
که خسته بود در آغوش بخت خواب زده	وصال دولت پدید آید بخت زنده
ز بام عرش صدش بوسه کرد کار زده	خرد که در مبر خیزت به کعبه گمش
مزار صفت دعا های مستجاب زده	پایبیکده حافظ که بر تو عرضه کنم

خزقه و دامن سجاده شراب الوده	دوش رفتم بدر میکرده خواب الوده
گفت پیدارشوای ره روی خواب الوده	آمد آفتوس کفان معنی چه باده فرودش
تا نکردد ز تو این دیر خواب الوده	شست و شوی کن آنکه خجرات در
جوهر روح پیا قوت مذا اب الوده	در سوای لب شیرین بپس آن چند کن
خلعت شیب بشتر یعنی شب الوده	بطهارت گذران سنبل پری مکن

غزقه کردند و نکردند بآب آلوده	آشنایان ره عشق درین بحر عین
که صنایی نه بآب تراب آلوده	پاک و صافی شو از چا طبعیت بدرا
که شود فضل بهار از نیاب آلوده	کشم ای جان جهان در قفل عین
آه ازین لطف با نواع خطاب آلوده	گفت حافظ لغز و نکته پاران

صد ماه روز ز شمشیر جیب قصبه دریده	دامن کشان می شد در شرب کشیده
چون قطره های شبنم بر برگ گل کلبه	از تاب آتشی بر کرد عارض خوی
شماه خوش فراموشی در ناز و رویه	با قوت جان فزایش از لطف زاده
وان رفتن دل آشوب دان کام آید	آن لعل دلکشش پین وان خنده خوی
روی لطیف دلکش چشم خوش کشیده	لفظ فصیح شیرین قد بلند چاکب
روزی که شمشیر کن ای نور سرد	تا کی کشم عتابت زان چشم دلخیز
دنیا و فاند اردای نور سرد دیه	ز سار تا تو آینه اصل نظر میار
باز که تو به کردم از گفته شنیده	که خاطر شیرینت رنجیده شد ز حافظ

فصحت باد که دیوانه نواز آمده	ای که با سلسله زلف دراز آمده
------------------------------	------------------------------

ساعتی ناز همی و بگردان جا
پیش بالای تو نازم چه صبح و چه ^{مخمس}
آب و آتش هم آموخته از لب لعل
زهد من با تو چه سجد که بیغای دلم
آفرین بردل نرم تو که از بهر تو آ
گفت حافظ دگر ت فرقه شراب التود

چون بپرسیدن از باب نیاز آمده
که بهر حال بر از نغمه ناز آملع
چشم بد دور که بس شعل می باز
مست و آشفته بخند تو تکر آمده
کشته غمزه خود را بنماز آملع
مگر از هندسب آن طایفه باز آملع

جراغ روی ترا کشته شمع پروانه
خرد که قید مجانبین غمسیه مود
بیوی زلفت تو کردل بهادر فیه شد
بر آتش رخ ز پای تو بجای سپند
من غریب ز غیرت فنادم از پادش
چه نقشها که بر خیمتیم و سودندا
مرابد و رلب دوست مست چانی
حدیث مدرسه و فخره کوی که باز

مرا ز حال تو با حال خویش پروانه
بیوی حلقه زلفت تو کشت دوانه
مزار جان که ایمن فدای جانانه
بغیر حال سیمش که دید به دانه
نکار خویش چو دیدم بدست سچانه
فسون ما بر او کشته است افسانه
که بر زبان نبرم جز حدیث چانه
فنادم حافظ سوای میخانه

از من جدا شو که تو ام نور دین
 از دامن تو دست نزارند عاشقان
 از چشم زخم هیچ کز ندت مباد از آن
 منع کن عشق وی ای مثنوی زمان
 چشم بد از تو دور که در چشم دلبری
 آن سرزنش که کرد ترا دوست چاقی

محبوب جان و مونس قلب رسیده
 پیرامن صبوری ایشان در دیده
 درد لبری بغایت خوبی رسیده
 معذور دارمست که تو اوران دیده
 خط در جمال یوسف کفنان کشیده
 پیش از کلیم خویش چرا پاشیده

سحرکایان که محمود شبانه
 نکار می فرد شمش عشق داد
 ز ساقی کمان ابروشنیدم
 به بندی زان میان طرغی کرد
 برو این دام بر مرغ دگر نه
 که بند طرف وصل از پادشاهی
 شراب و شاه ساقی همه او

که قلم باده با جنک و جبانه
 که ایمین شتم از مکر زمانه
 که ای تیر علامت را نشانه
 اگر خود رانسته بیب زرمیانه
 که غنقار بلندست آشیانه
 که با خود عشق باز دجاودانه
 خیال آب و گل در ره سبانه

بد کشتی تا خوش برآیم
ازین دریای ناپسداگرانه
نادم عقل را ره تو شانه
ز ملک ستیش کردم روانه
وجود ما تمایست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

ناکمان پرده برانداخته یعنی چه
مست از خانه برون تاخته یعنی چه
زلف در دست صبا کوش بفرمان
انجمنین با همه در ساخته یعنی چه
شاه خوبان و منظور که این شده
قدر این تر سبب نشاخته یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی
بازم از پای در انداخته یعنی چه
سخت رزدان گفت در دمان
زمن میان تیغ بمن آخته یعنی چه
سر کس از چهره و موی تو مشغول
عاقبت با همه کج باخته یعنی چه
حافظ در دل تنگت چو فرود آمد با
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

وصال او در هر جاودان به
خداوند امر آن ده که آن به
بش شیرم زدو با کس نکند
که راز دوست از دشمن نماند
شبی میکنی چشم کس بدید
ز مر و اید کوشم در جهان

دل دایم که ای کوی او باش	بجلم آنکه دولت جاودان به
بخلم دعوت ای زاهد مغنا	که این سبب ز رخ زان پستان به
بداع بسندگی مردن برین در	بجان او که از ملک جهان به
خدارا از طیب من سیر سپید	که آفری که شود این ناتوان به
جو نامرستاب از پند پیران	که رای پیر از بخت جوان به
کلی کان پایال یار باشد	بود خاکش ز خون این غوان به
سخن اندر دهن دوست کوسر	ولیکن گفت نه حافظ ازان به

حرف الباء

در همه دیر معان نست چو من شیرای	خرقه جلیس که و باد و دقتر جاسی
دل که آینه شامیست غباری دارد	از خدا می طلبم صحبت روشن ریشی
کرده ام تو به بدست صنی باده فروش	که در کیمی تو درم بی رخ بزم آسای
جو بیابسته ام از دیده بدام کن مگر	در کنارم بنش تند سهی بالاسی
سترا من نکته مگر شمع بر آرد بزبان	ورنه پروانه ندارد بسخن پرواسی
کشتی باده پاور که مرابی رنج دوست	کشت مهر گوشه چشم از غم دل آریاسی
نرکس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرغ	ز وند اسل نظر از بی ناپیناسی

سخن غیر مکر با من معشوق پرست
این حدیثم چه خوش آمد که سخن گفت
که مسلمانی از نیست که حافظ داد

کز وی و جام منیمست کبس پر دای
بر در میگذره بادف و نی ترسای
آه اگر از ناله امروز بود فردا سی

می خواه و کل افشان کن از در سر چوی
زان به چه که در بستان مشوقه ساقی را
شمشاد خرامان کن آسنگ گلستان کن
تا غنچه خدانت دولت بکه خواهد
امروز که بازاریت پرچوش خریدار
آن طره که هر جوش صد ناله چوین
سر مرغ بدستانی در مجلس شاه آمد

این گفت سخن که کل بسبب بکوی
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و کل بوی
تا سپرد پاموزد از قد تو دلجوی
ای شاخ گل رغان از بهر که می روی
در یاب و بنه کنی از مایه نیکوی
خوش بودی اگر بودی بوی خوش چوین
بسبب بنوا سازی حافظ بدعا کوی

تو مگر بر لب آبی نهوشینی
بند ای که تویی بسبب کز بنده او
صبر بر جور قیامت چکنم که کنم

ورنه فرست که پی هم از خود بینی
که بجای من سپدل دگر کنی
بنود چاره عاشق مجرا دگینی

آوزین بر تو که شایسته صدی^۱ حذنی
 غالب مصلحت وقت در آن می^۲ بینی
 تو که خوشتر ز کل دنا زاده^۳ نسبی
 ای که منظور بزرگان حقیقت^۴ بینی
 بهتر آنست که با مردم بد^۵ بینی
 بلغ الطاقه یا مقله عینی^۶ بینی

ادب و شرم ترا ضرر و رو^۱ باین کرد
 عجب از لطف تو ای گل که نشینی^۲ با جان
 حیقم آید که حسد امی تا شای^۳ جان
 سخن غرض از بنده مشن^۴
 پارسای چو تو پاکیزه دل پاک^۵ نهاد
 سیل این اشک روان صبر^۶ در آن فطرده

که هم نادیده میدانی و هم نشو^۱ شسته میخوانی
 نه چند چشم ناپیدا خصوص اسرار^۲ پنهانی
 خدا را یک زمان شین^۳ کرده بکش از پشانی
 که از سر رقصه دلش نزاران^۴ بیستانی
 که در حسن تو چیزی یافت^۵ پیش از طور انسانی
 بدان قدر وصال ای دل که در^۶ بحر آن فرومانی
 بکش دشواری منزل پاد^۷ عهد آسانی
 بگو تا حلقه^۸ اقبال ناممکن^۹ بختبانی

مواخواه تو ام جان امید^۱ انم که میدانی
 طاعت کو چه دریا بد ز^۲ هر عاقل و معشوق
 امید از بخت میدارم که بکشایم^۳ کمر بند
 پستان زلف و صوفی را به^۴ پای بازی برقص از
 ملک در سجده آدم زمین^۵ بوس نیت کرد
 در نیاعیش و شکبیری^۶ که در خواب سحر بگذشت
 ملول از هم مان بودن^۷ طریق کاروانی
 خیال چنین نفس را فرپی^۸ میدهد^۹ حظ

دل با ما مورز این کیسه داری
لصیحت کوش کن کین درسی به
بفریاد خار منلسان رس
ولیکن کی غامی رخ برندان
بد رندان مگو ای شیخ میشنار
نی ترسی ز آه آتشینم
ندیدم خوشتر از شعر تو قاف

که حق صحبت درین داری
از ان کو مر که در کجایه داری
خدا را گرمی دو شینه داری
تو کز خورشید و مه آینه داری
که با مهر خدای کیسه داری
تو دانی خفته بشینه داری
بقرائنی که اندر سینه داری

روز کار لیست که ما را تکران میداری
کوشه چشم رضای محبت باز
پدر تجر به ای دل توی آفر ز چه رو
که چه رندی و فرابی کنه ماست همه
تا صبا بر کل و بیس و رقی پس خواند
ای که در دلق طبع بدلی ذوق حضور

چشم بر ما و نظر با دکران میداری
اچنین عزت صاحب نظران میداری
طمع مهر و وفا زین پسران میداری
عاشقی گنت تو خود بنده بران میداری
همه نفس ز زبان جامه دران میداری
چشم سر عجب از نخبان میداری

که هر جام جم از کان جهان دگر است
 ساعد آن به که یوشع تو که از بهر کجا
 گذران روز سلامت علامت ^{نسط} حاتم

تو متن ز کی که زده کران بیداری
 دست در خون دل پر منزه آن بیداری
 چه توقع ز جهان گذران بیداری

ای که مجوری عشاق رو بیداری
 تشنه بادیه رام بزلالی دریای
 دل ربودی و بجل کرد مت ای جانکن
 ساعزما که حسریان دگر می تو بند
 ای مکن حضرت ^{عجوبه} سیرغ نه جولانگه
 تو بتبصیر خود اشدی ازین دروم
 حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند

بندگان از بر خویش جدا بیداری
 بامیدی که درین ره بچند بیداری
 به ازین داز کجاش که مرا بیداری
 ما تحمل کیمیم ار تو رو بیداری
 عرض خودی بری و زحمت مای بیداری
 از که می پیسن و فریاد چو بیداری
 کار ناکرده چه امید عطامیداری

باید عی که گوید اسرار عشق وستی
 باضعف و ناتوانی همچون نسیم خوشی
 تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی

بیا چنبر بر عیر در درد خود پرستی
 چار اندرین غم بهتر ز تندرستی
 یک نکته ات بگویم خود را پسین که رستی

در آستان جانان از آسمان میشد
عاشق شوارنه روزی کار جهان
در گوشه سلامت مستور چون تو بود
آن روز دین بودم این نشنا که بر خاست
خارج چه جان بجا هر گل غدر آن
صوفی پاله نماز اهدت راه بر کن
ارزاه دیده حافظ تا دید زلف بستت

کز اوج سر بلندی اقیانوس بختی
ناخواند نقشش مقصود از کارگاه
تا ز کس تو با ما کوید رموز هستی
کز سر کشی زمانی با ما نخی
سهلست تنی می در جنب زو هستی
ای کوته استینان تا کی در از دستی
با جمله سر بلندی شد پایمالستی

بشنو آن نکته که خود را ز غم ازاده کنی
آخرا امر کیل کوزه کران خواهی
کز آن آدمیانی که بهشت استوست
تکیه بر جای بزرگان شوان زد بگذاشت
اجرا باشدت ای خسرو شیرین دستان
خاطرت کی رتم فیض پذیرد سبتا
کار خود کر بگرم باز که اری حانظ

خون خوری کر طلب روزی تناده کنی
حالیا فکر سبگون که پر از با ده کنی
عیشش با آدمی چند پری زاده کنی
مگر اسباب بزرگی همه آمده کنی
کر خالی می سوی فراد دل آماده کنی
مگر نقشش پر کنده ورق ساده کنی
ای بسا عیشش که با بخت خدا داده کنی

ای تجز بکوش که صاحب خبر شوی
 در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق
 دست از مس وجود چو مردان ^{شوی}
 خواب و غورت ز مرتبه خویش دور کرد
 که نور عشق حق بدل و جانست او شد
 یکدم سربق بحر خدا شو گمان بر
 از پای تا پسر همه نور خدا شوی
 وجه خدا اگر شودت بنظر نظر
 بنیاد مستیت همه زیر و زبر شود
 کرد در سرت هوای و صالست حافظ

تاراه رو نباشی که رام شوی
 بان ای سپر بکوش که روزی بد شوی
 تا کیمیای عشق پستان در شوی
 آنکه رسی بعشق که چو آب و خورشوی
 بالند که آفتاب فلک خورشوی
 که آب منبت بحر پیک موی تر شوی
 در راه ذاب لال چوبی پاوس شوی
 زن پس شکی مدار که صاحب نظر شوی
 درد دل مدار سچ که زیر و زبر شوی
 باید که خاک در که اصل بصیر شوی

ای دل بکوی عشق گذار نمی کنی
 چو کان کام در کف و کوی غم زنی
 ساغر لطیف و پرپی وی انگلیس کنی

فرصت زد دست داده و کاری نمی کنی
 بازی طفره بدست و شکاری نمی کنی
 و اندیشه از بلای غم خاری نمی کنی

در آستین کام تو صد جان مدد است

این خون که موج میزند اندر جگر ما

سکین دلم از آن بشد از تو چون صبا

تو هم گزین جمن زبری آستین گل

حافظ برو که بسند کی بارگاه دو

و از افدای طره یاری نمیکنی

در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

بر خاک گوی دوست گذاری نمیکنی

گر گلشنش تحمل خاری نمیکنی

گر جبهه میکند تو باری نمیکنی

ای که در کشتن ما سجدار نمیکنی

در دمنان بلا هر رسد مثل دارند

ریج ما را که توان برد سپیک کوشه ختم

دیدم ما چو با تید تو در یاست چرا

بر تو که جسلوه کند شاهمانی زاهد

حافظ سجده با بروی چو پیشش کن

سود و سرمایه بسوزی و محایا نمیکنی

قصه دامن قوم خطا باشد و نماند

شرط انصاف نباشد که مد او نمیکنی

بفرج گذری بر لب دریای نمیکنی

از خدا جز بستی و معشوق نمیکنی

خود دعای ز سر صدق در نیکنی

بجان او هر گرم دست در سبجان بودی

و کردلم ز بندی پای بند طره او

کینه پیشش بند کاشان بودی

که دست در در تیر خاگردان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفتاب
 بگفتی که بها چیست خاک بایش را
 بخواب نیز نمی پیمیش چه جای وصال
 در آمدی ز درم کاشکی چو پله نورد
 به بندگی قدش سرو معتد کشتی
 ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی

بدل در بیغ که یک ذره مهربان بودی
 اگر حیات که اغایه جاودان بودی
 چو آن نبود و ندیدم باری آن بودی
 که برد و دیده محکم اور روان بودی
 اگر چو سوسن آزاده اش زبان بودی
 اگر نه ممد مرغان صبح خوان بودی

بیل ز شاخ سرو جلکبانک پهلوی
 یعنی پاکه آتش موسی نمود کل
 مرغان باغ قافیه سنجند و بندگی
 چشمت ببنزه خانه دم در خواب کرد
 دستان سال خورده چه خوش گشت با پسر
 این قصه عجب شنوا ز بخت و اثر کون
 جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
 خوش وقت بود یا و کدای خواب من

میخواند دوش در س مقامات معنوی
 تا از درخت نکتة توحید شنوی
 تا خواجهمی خورد بغزلهای پهلوی
 محموریت بساد که خوش میروی
 کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
 مارا بگشت یار بانا عس پیروی
 ز نهاد دل بسند در اسباب دنوی
 کین عیش نیست در خور اورنگ حسودی

ساعت مکرر صیغه حافظ زیاده داد

کاشته کشت طرز ستار مولی

ای روضه بهشت زکویت حکایتی

شرح حال حور زرویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه

واب خضر ز نوش لبانت کنایاتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی

کل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک دیار تو سوختم

یاد آورای صبا که نکردی حکایتی

گر صحبت خیال رخسار من مدیده

ساقی پناه نیست زد و زخ حکایتی

بوی دل کباب بر آفتاب گرفت

این آتش درون بکشد سم سهرابی

ای دل بهره دامن عشرت ز درت رفت

صد مایه داشتی دگر کردی کنایاتی

دانی مراد حافظ از من در دو نغمه حسرت

از تو که شمه وز چسپد و عنایاتی

زمن خوش رقم که بر کل رخسار کشی

خط در صیغه کل و کلزار میکشی

اشک حرم نشین نشان خانم مرا

از تویی صفت پرده بیازاری میکشی

کاسل روی چو باد صبار ایوی زب

مردم بقید سلسله در کار میکشی

مردم پیاد آن لب میگون و چشم

از خلوتم بنانه خا در میکشی

سهلست اگر تو زحمت این بارگشتی
 وه زن گمان که بر من سچاری گشتی
 ای تازه کل که دامن ازین خارگشتی
 می سحوری و طستوه دلداری گشتی

کشتی سز بسته فقر اک ماشود
 با چشم و ابروی تو چه تدپردل کنم
 باز اگر چشم بد ز زحمت دفع میکنم
 حافظ در کچه میطبل از نعیم دهر

ای سپر جام میم ده که به پیری بری
 شامبازان حقیقت بنام کسی
 حیف باشد چو تو مرعی که اسیر نفسی
 وه که چون سنجه از غنغل بایک جرسی
 کنت کای بی کسی چای تو باری کسی
 دل بر آتش بنهادم ز بی خوشی
 یسرا الله طریق یکب یا ملتسی

عمر یکدشت به پچاصی و بوسی
 چه شکر هست درین شهر که فایده
 بال بکشی و صنیه از شب بر طوبی
 کاروان رفت و تو در راه کی کج
 دوش در خیل غلامان در شمرقم
 تا چو بگر نفسی دامن جانان کرم
 چند پوید بهوای تو کعبه سو حاط

بی زرو کج بصد چشمی قارو باشی
 چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

ای دل آن به که خراب از می کلکون باشی
 در مقامی که صدارت بختی ان بخشند

تاج شای سببی کو مرز آتے بنا
در رہ منزل ایلی کہ خط ہاست عیان
نکتہ عشق نمودم بتومان سہو مکن
عسری نوش کن و جرعہ بر افلاک افشان
حافظ از فتد مکن بنا کہ کہ کشتہ است

ور خود از کوہر حبشید و فریدون باشی
شرط اول قدم آنت کہ مجنون باشی
ور نہ چون بسکری از دایرہ سرون باشی
چند و چند از غنم آیام حکم خون باشی
سج خوشدل سپند کہ تو محمود باشی

نوبہارست در ان گوش کہ خوشدل باشی
جنک در پردہ ممس میدہت پندو
من نگویم کہ کنون باکہ نشین و چہ پیش
در جن سروتی دفتر عالی درکت
کہ چہ را مسیت پر از ہم زمانا بردو
تقد عمت بپرد خصہ دنیا بکزا
حافظا کہ مدد از بخت جونت باشد

کہت بس کل بود از تو در کل باشی
و عظمت آنگاہ کند سود کہ قابل باشی
کہ تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
حیف باشد کہ ز حال مہ غافل باشی
رفق آسان بودار واقف منزل باشی
کہ شب و روز درین قصہ مشکلی باشی
صید آن شاہد مطبوع شمای باشی

مزار جہد بگردم کہ یار من باشی

مراد بخش دل پقرا رمن باشی

چراغ دیده شب تنده دارم کردی
 چو خسر وان ماحست بر بندگانند
 ازان عمیق که خونین دلم ز عیش او
 شود غزاله خورشید صید باغین
 سه یوسه کرد و لبست کرده و ظیفه
 من این مراد به پیغم بخود که سیم شبی
 من ارپه حافظ شهرم جوی می ارم

انیس خاطر امیدوار من باشی
 تو در میانه خداوند کار من باشی
 اگر کنم کله راز دار من باشی
 گر آسوی چو تو یکدم شکار من باشی
 اگر ادا میکنی قرض دار من باشی
 بجای اشک روان در کنی من باشی
 مگر تو از کرم خویش من باشی

سحر که ره روی در سر ز می
 که ای صوفی شراب آنکه شود صا
 گر انگشت سیما فی نباشد
 خدا زان خرقه پزار صید بار
 مروت که چه نام بی نشا
 ثوابت باشدای دارای جن
 در و نه تیره شد باشد که از غیب

همی گفت این معما با قربی
 که در شیشه بر آرد اربعینی
 چه خاصیت دهد نفس کنی
 که صدمت باشد اندر آستینی
 نیازی عرض نه کن بزنا نینی
 اگر در حی کنی بر خوشه چینی
 چراغی بر کند خلوت نشینی

در مین نه بکشا تا میر سپیم
نه حافظ را حضور در س و حسین

مال حال خود از پیش بینی
نه دانشمند را علم الیقینی

کبیت قصه شوقی و مد می پاکی
بساکه گفت ام از شوق باد و دیده خوش
عجیب واقعه و غریب حادثه
گر از سد که کند عیب دامن پاکت
ز خاک پای تو داد آب روی لاله کل
صبا عیبه نشان کشت ساقیا بر خیز
اثر ماند ز من بی شماییت آری
بوصف حسن تو حافظ چکو نه نظن زند

پاکه نه تو جان آدم ز غمناکی
ایا منازل سپلما و این سپلما کی
ان اضطربت قتیلا و قاتلی شاکی
که سچو قطره که بر برک کل چلید باکی
که کلک صنع رقم زرد بر آبی و خاکی
و هات شمه گرم و مطیب زاک
اری ما اثر محیای من محیت کی
که چون صناعت آسمی در ای در اکی

ای در رخ نو سپد انوار پادشاهی
کلکت تبارک الله بر ملک و دین کشاده
در حشمت سلیمان م کس که شکست نماند

در سپکر تو نپهان صد حکمت آسمی
صد چشمه آب حیوان از قطره سپاسی
بر عقل و دانش او خندند مرغ و پاسبی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد
 که بر توی ز تیغیت برکان حد افند
 داغ دولت بچشد بر اشک شبنین
 ساقی پیر آبی از چشمه فرا بابت
 بر امر من تا بد انوار اسم اعظم
 بازار چه گاه کای بر زنده کلای
 کلک تو خوش نویسد در شان یار و انبیا
 عمر سیت پادشاه کنی تهیست جامع
 ای عنصر تو مخلوق از کبر مای عتق
 جاسی که برق عصیان بر آدم صفی زد
 حافظ چو پادشاست که گاه می نام

شها جان کیر و بی منت سپاسی
 یا قوت سرخ رور با بخند رنگ کای
 که حال ما میرسی از باد صبحی سی
 تا فرقا بشویم از عجب خانهای
 ملک آن تست و خانم فرمای چه خواهی
 مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
 تعویذ جان فرا سی افسون عمر کای
 اینک ز بنده دعوی و رخت کوی
 وی دولت تو از من صد مرتبای
 ما را چو کوننه ز پید دعوی بی کنای
 رنجش ز بخت منما باز العذر خواهی

زد لبرم که رساند نوایش قلبی
 نمیکند کله را آنکه بر رحمت دوست
 پاکه فرقه من که چه وقف میکند

کجاست پیک صبا که نمی شنود
 چو شبنم نیست که بر بحر میکشند
 ز مال وقف نه پیغم بنام خود درمی

طیّب راه نشین تر عشق نشاند
دم گرفت ز سالوس و سبل ز کلیم
پاکه وقت شناسان دو کون بجزد
سزای قدر تو شاه بدست حافظ

بر و بدست کن ای مرده دل سچ
خوش آن زمان که میخانه بر شمشیر
پیک سپاه می صاف و صحبت صنی
بجز دعای شبی و نیاز سجده

سحرم با توف میخانه بدولت خوای
مچو جم جعنه ماکش که ز سر دو جهان
با که ایان در سیکده ای سا که راه
اندرین مصطبه زندان قلندر باشند
خشت زیر سر و بر تارک سوز خراپی
اکرت سلطنت فقر بختند ای دل
قطع این مرحله بی سمری خضر مکن
حافظ از پادشهان بایه بخدمت طلسمند

گفت باز ای که دیرین این در کجای
پر تو جام جهان بین ددست آگای
بادب باش کراز سر خدا آگای
که ستانند و دمندا فر شانسندی
دست قدرت نکر منصف صاحب جای
کمترین ملک تو از ماه بود تاهای
ظلماتست بترس از خطر کمرای
عملت چیست که مزدش در جهان سخوای

تو در فقر ندانی زدن از دست مره

سپند خواجگی و بس تو را نشای

این فرقه که من دارم در شری اولی
 چون سهرتبه کردم جزا که که کردم
 چون مصلحت اندیشی درست ز درویشی
 من حال دل زاید با خلق نخواهم
 تابی سپرو با باشد اوضاع فلک زمین
 از مچو تو دل داری دل بر نکنم آری
 چون پسر شدی حافظ در یکده ساکن

وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
 در کبج خراباتی افتاده خراب اولی
 هم سین پر آتش به سم دیده پر اولی
 کین قصه اگر گویم با جنک و رباب اولی
 در سه موس ساقی در دست شراب اولی
 کتاب کشم باری زان زلف تبا اولی
 زندی و موسی ساکی در عهد شباب اولی

دویار زیرک و از باد کس دومی
 من این مقام بدینا و آخرت ندعم
 که هر که کبج قناعت کبج دنیا داد
 پاکه قسمت این کارخانه کم نشود
 سکار خویش بدست کسان می هم
 به بین در آینه جام نقش بندی

فراغی و کتابی و کوهی
 اگر چه در پیم افستند خلق انجمنی
 فروخت یوسف مصری بگترین شنی
 بزهد مچو توی یا بفسق مچو منی ما
 جنین شناخت فلک تجویب چو منی
 که کس پیاد ندارد خیرین عجب ز منی

ازین محوم که بر طرف بوستان بگذشت
بصبر گوش توای دل که حق را نکند
مرا چه ترسبه شد درین بلا حاض

عجب که رنگ کلی ماند و بوی یاسمن
حزین عزیز کین بدست امین
بجاست فکر حکیم رای برین

که برد بنزد شاهان زمین که اپای
اگر این شراب خاست و گراغ بیف بخت
شده ام خراب و بد نام و نوزاریدم
تو که کین دروشی نظری بتب ماکن
بجای بر تمسکایت بیک گویم این حکایت
عجب از وفای جانان که تقدی نفع خود
سرخدمت تو دارم بجزم بلطف و مغرورش
بکشای تیر شترکان و بریز خون جان

که بگوئی عین روشان دو هزار جی
هزار بار بهتر ز هزار بخت خالی
که بهمت عزیزان برسم به نیک نای
که بضاعتی نداریم و نکند نام دای
که لبست حیات ما بود و نده استی
نه بنام سپای نه بجانه سپاهی
که چو بسن خود کم اشد بهمار کی غلامی
که چنین شنده را نکند کس اتقایی

سحر با باد میقیم حدیث آرزومندی
دعای صبح و آه شب کلید کنج مقصود

خطاب آمد که و اثن شوباطات
بدین راه و روش میرود که باد لار سوندی

دردای حد و تقریر است شرح از زبانی پدر را با زبیرس آخر کجی محمد فرزندی ز عشق او چه میخواستی در دولت خصمی در بیخ آن سایه دولت که برنا اسل سینه جثمان کشمیری و ترکان	قلم را آن زبان نبود که تر عشق کوید با اوانی یوسف مصری که کردت سلطنت جهان سپرد عنار اترجم در جلیت مهای سپده عرش تو حص استخوانی بشعر حافظ شیرازی رقصندوی غلظند
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بآب زندگانی برده ام پی که سرامی تو انم دید باوی رخش می بینم و کل میکند چنی که میداند که جم کی بود و کی کی رکش مخراش تا نخرو شام زوی زبان بی زبانان بشنوازی	لبش می بوسم و در کشیم نه رازش می تو انم گفت با کس لبش می بوسم و خون میخوردم بده جام جسم و از جم کن یاد فرن در پرده جنک ای ماه مطر زبانست در کش ای حافظ زمانی
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

علاج کی گنت آفرالده والی کی که میرسد زبی ره زمان بهمن دبی	بصوت بلبل و قمری اگر نشوشی می دخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار
--------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------

زمانه هیچ نبخشد که بازستاند
چو کل نقاب برانگند و مرغ زده بود
خزینہ داری میراث خوارگان گنج
چو است آب حیات بدست نشسته
نوشته اند بر ایوان بنای المادی
سخا ماند سخن طی کتم شراب بگاست
بجیل بوی خدا نشود پیا حافظ

مجز سله مرآت که تیسره لاشی
منه زد دست پاله چه میکنی می می
بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
فلا تمّت و من الماء کل شیء حی
که سرکه عشوّه دنیا خرید وای بوی
بده بشادی روح و روان خاتم طی
پاله کسیر و کرم و رز و الضمان علی

ای که در کوی فرابات مقامی داری
ای که بازلف و رخ یار گذاری در روز
ای صبا سوختگان بر سر ره مستقرند
بوی جان از لب خندان قدحی شوم
نانی ار می طلبد از غنیمت چه شود
خال شیرین تو خوش دانم غنیمت ولی
بس دعای سحر است حاجت خواهد بود

جم و وقت خودی ارد دست بجای داری
فرصت باد که خوش باشی و شامی داری
که از آن یاسف کرده پامی داری
باشنوی خواجه اگر زانکه شامی داری
تو س امر و ز درن شهر کنامی داری
از سر زلف کش آوه که چه دامی داری
تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

خوش کردیاوری نلکت روز داوی
 در کوی عشق شوکت شامی میزند
 آنکس که او نشاد خدایش گرفت دست
 ساتی بزدگانی عیش از دردم آوی
 در شاه راه جاہ و بزرگی حط
 سلطان و فکر شکر و سودای کوچ و تاج
 یک حرف صوفیانه بگویم اجابت
 حافظ غبار فقر و فاقه ز رخ مشوی

بهاشکر چون کنی و چه شکر آنه دری
 اترار بندگی کنم دعوی حاکم پری
 پس بر تو با عنایم افتادگان خوری
 تا یکدم از دم غم دنیا بدربری
 آن به کزین کز پوه سبکبار کبدری
 در ویش اومن خاطر و کیخ قلذری
 ای نور دیده صبح به از جنک و داوی
 کین خاک بستر از عمل کیمیا کری

طفیلی عشقند آمد بری
 چو مستعد نظریستی وصال مجوی
 می صبح و شکو خواب صبحی که تاکی
 بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش
 پاد سلطنت از ما بجز بایه حسن

ارادته بنما تا سعادت بی
 که جام جمند بد سود دقت بی بصری
 بعد ز نیم شبی کوش و کز تیر سوری
 که بنده را بخرد کس بعیب بی متری
 درین معامله غافل مشو که حریف حوری

دعای کوشه نشینان بلا بگرداند
پاکه وضع جهانرا چنانکه می پسند
ز بجز وصال تو در حیرت چه چاره کنم
پسین نعت حافظ امید هست که باز

چرا بکوشه چشمی بجای نمکری
که امتحان کنی می خوری و غم نخوری
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
اری اسایر لیلیای سینه الیتری

ساقیا سایه ابرست و بهار و بوی
سنبله طبعست جهان بر کنش کعبه مکن
بوی یک رنگی از نقینش غمی آید خیز
یک نصیحت کجاست بشنود صد کج بجز
کوشش کبشای که بلبس بنگان بگوید
کشتی از حافظ مابوی ریلح آید

من نکویم چه کن از اصل دلی خود بگوی
ای جهان دیده شباهت قدم از سنبله مجوی
دللق آلوده صوفی بی نایب بشوی
از در عشق در او بره عیب مپوی
خوابه تقصیر مفرما کل توفیق مپوی
آفرین بر نغست باد که خوش بردی مپوی

بچشم کرده ام بروی ماه سیما
ز مام دل کیسی داده ام من کیین
مگر ز دست دل آتش بخردم خواندم

خیال سبز خطی شمس بسته ام جایی
که نیستش بن از تاج و تخت بروای
پای به پین که که امیکند تا شای

بروز واقعه تابوت باز سر کنید	که سیر دم سپاد بلند بالایی
دران تمام که خوبان بخت زنده	عجب مدار سری او قشاده در پایی
ز فاق دوست چه باشد رضای دوست طلب	که حیف باشد از غیب در امتنای
در ز شوق بر آزند مایان از آب	اگر نیند حافظ رسد بدر پایی

ز کوی یاری آید نسیم باد نوروزی	از ان باد دارد مدد خواجی پیش از عدلی
چو چکل که خورده داری خدا را صحت کن	که قار و ترا غلظت داد سودای از نوروزی
سخن در پرده سیکوم چو چکل از پرده آبی	که پیش از پنج روزی نیست حکم با نوروزی
طریق کام جنبی چیست ترک کام خود کننت	کلاه سروری آنست که اندر ترک نوروزی
ندانم نوحه قمری بطرف چو پاراز	مگر آنویس از سخن من غمی دارد در باروزی
جدا شد یا شیرینت کنون شناسین ای شمع	که حکم آسمان نیست اگر سازی و کبروزی
به بستان رو که از بلبل رموز عشق گوی	بجلس شو که از حافظ غزل گویند چو بازی

دیدم بخواب دوش که مای بر آبی	که بر عکس روی او شب بجان بر آمدی
تعبیر چیست یا سفر کرده سیر	ای کاش هر چه زود عراز در آبی

ذکرش بحسب ساقی فرخنده فان
خوش بودی از بخت بیدیدی یار^{خوش}
فیض جهان بزور و زرار آمدی بد
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
کی یافتی رتیب تو جزین مجال^{ظلم}
خامان ره زلفت چه دانند ذوق^{عشق}
و ردگیری بشیره حافظ رقم زدی

کز در مدام با قدح و غنچه آمدی
با یاد صبح که دل ما کو بر آمدی
آبی خضر نصیبه اسکندر آمدی
دایم پیام یار و خط لب آمدی
مظلومی از شبی بدر داد آمدی
در یاد دی بجوی دیری سپر آمدی
مقبول طبع شاه سز پرور آمدی

ای پادشاه خوبان داد از غم نشانی
مشاقی و مجوری دور از تو بچشم کرد
ای درد توام در مان در بستر نامی
فکر خود و رای خود در عالم زندی^{نست}
یار بکله شاید کننت این نکته در عالم
دی شب کله زلفش با دمی تم^{کف}
ساسته جن کل رای روی تو رنگی^{نست}

دل نه تو جان آمد و قفست که با پای
از دست بخواهد برد پایان کسپای
وی یاد تو ام مونس در گوشه شهابی
کفرست درین مذنب خود بینی و خود^{رای}
رخساره کس نمودان شاه در جاسی
کشا غلطی بگذر زین فکر بیوه ای
شهادت در امان کن تا باغ سپاری

تا حل کنم این شکل زین ساغریایی
تادت مبارک با دای عاشق بر آید

زین دایره مینا خون بسکم مدینه
حافظ شب سحر آن شد بوی صبح آمد

طامات تا بجزد و خرافات تا یکی
جین قبای قیصر و طرف کلاه که
کاشنکی مبادت از آفتاب بادی
ای دای بر کسی که شد این زکروی
وامر وزیر ساقی هر روی و جامی
تا نامه سیاه بخندان کنیم طی
پهرون کند لطف نراجی ز خرس بختی
تا حد مصر و چین و باطراف رومی

ساقی پاکه شکر لاله پر زیم
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
خوش ناز کانه می بیجم شمع ز با
بر سیر مرغ و شیوه او اعتماد
فردا شراب کوثر و حور از براتی
درده پیاد حاتم طی جام یک سنی
آن می که داد حسن و لطف یار غوان
حافظ حدیث سحر فریب خوست رسید

یاران صلائی عشقت را میکنند کاری
بر دامنش مباد ازین خاکدان غباری
زین رسکدر مباد ابر در امین خاری

شهرست پزطر نیان و زهر طرفت
جشم جهان ندیدست زین خوبتر جوانی
آن روی خوبت از کل صدف باز نماند

چون شکسته را از پیش خود چینی
می بی غش است بنساب وقت خوشتر
در بوستان حریفان مانند لاله گل
چون این که کشیم و سن راز و انعام
سر تار معوی حافظ در دست خیره شوخی

کم غایت توقع بوسیست مکنیاری
سالی دگر که دارد آب دوز بهاری
سریک گرفته جامی بر یاد روی ماری
دردی و صعب دردی کاری و سخت کاری
مشکل توان نشستن در این زمین ماری

چه بودی اردل آن ماه مهر بان بودی
بگفتی که چه ارزندیم طبع دوست
بر ات خوشدلی ما چه کم شدی مایه
گرم زمانه سرافرازد اشتی و عزیز
ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک
اگر نه دایره عشق را مبر کشتی

که کار ما چینه بن بودی از جهان بودی
گرم بهر سروی سزار جان بودی
گر شش نشان امان از بد زمان بودی
سر بر عترتم آن خاک آستان بودی
که برد و دیده ما حکم اوروان بودی
چو قوچ حافظ سپدل ندر میان بودی

ترا که سر چه مرادست در جهان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان

چه چشم ز حال ضعیفان ما تو از داری
که حکم بر سر آزادگان روان داری

د

مکن عتاب ازین پیش جور بردن	مکن سراپه توانی که جای آن داری
با اختیار اگر صد نزار تیر جفا	ببصد خون من خسته در کمان داری
بکش جای رقیبان مدام خوشدل باش	که کس نماند اگر یار مهربان داری
وصال دوست کتبت میسر میگردم	برو که سر چه مرادست در جهان داری
چو گل بدامن ازین باغی بری غافل	چه غنیمت ز ناله و فریاد باغبان داری

احمد الله علی محمدت السلطانی	احمد شیخ اویس حسن المینیانی
خان بن خان و شمشاه شمشاه نژاد	آنکه می ز پیداکر جان و جهانش خوانی
دیلم نادیده باقی تو ای جان آورد	مرحبای بدو صد لطف خدا ارزانی
ماه اگر بی تو بر آید بدو نمیش بزند	دولت احمدی و معجزه سبحانی
سر عاشق که نه خاک در مشوق بود	کی خلاصش بود از محنت سرگردانی
گر چه دورم پیاد تو قدح می برم	بعد نزل نبود در سفر روحانی

ای نسیم سحری خاک در یار پیار
تا کند حافظ از دیده دل نورانی

سینه مال مال در دست ای درین عالمی
بیز تا خاطر بدان ترک هر قندی دهم
چشم آسایش که دارد از سپهر ترو
زیر کی را کفتم احوالم به من خندید
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چکل
در طریق عشق بازی امج آسایش بلا
امل کام و آزراد کوی رندی راه
آدمی در عالم خاکی نمی آید بد
رنه حافظ چه بنجد پیش استغای عشق

دل ذسمای بجان آمد خدا را مهدی
کز نسیمش بوی جان موی آن آمدی
ساقیا جایی پیادو تا پاسایم
صعب کاری بولجب حالی بریشان عالمی
شاه ترکان غافست از جان کورستی
ریش باند آن دل که با درد تو خواهد می
ره روی باید جهان سوزی نه خامی
عالمی دیگر میاید ساخت و زودی
کاندرین طوفان غایب منت در پایدی

آن غالیه خط کسوی مانا نه توتی
مرحند که بجان تو وصل بر آرد
آمرزش شدت کسی را که اینجا
مغزوش بیاغ ارم و نوز شداد

کردون ورق دفتر ما در توتی
دسمان جهان کاش که آن خم شستی
یار دست چو جوری دسری چوستی
یک شیشه می دنوش بی دست شستی

س

تنها نه کنم بگردان صلبه کرده
 در مصطبه غشش شوم شوان کرد
 تاکی غم دنیای دنی ای دل نادان
 از دست چاره است سر زلف تو حافظ

در سر قدی صومعه برت و گشتی
 چون باش ز زلفت بسیاریم گشتی
 چینه است ز خوبی که شود عاشق زنی
 تدبیر چنین بود چه کردی که گشتی

ای دل که از ان چاه ز نخدان بد برای
 شد ار که گرد سوسه عقل کی گوتش
 تاکی چو صبا بر تو کارم دم گشت
 در تیره شب بجز و جانم بلب آمد
 جان میدم از حسرت آن لعل روان گشت
 شاید که بآبی فلک دست نگیرد
 حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مصری
 در خانه غم چند نشینی و ملالت

سر جا که روی زود بشیمان بد برای
 آدم صفت از روضه رضوان بد برای
 که غنچه چو گل فرم و خندان بد برای
 وقتت که همچون متابان بد برای
 باشد که چو خورشید در رخشان بد برای
 که تشنه لب از چشمه حیوان بد برای
 باز آید و از کلبه اخوان بد برای
 وقتت که از دولت سلطان بد برای

در کج پای و منی افتاده ام پیار
خون پیاله خور که حلاست خون او
که صبحدم خمار ترا در سپرد
می ده که سپر بکوش من آورد جنگ و
ساقی پرست باش که غم در کین ما
حافظ به نیازی بزدان که می بلع

می تا خلاص بخدم از مای و می
در کار باده کوش که کارست می کردنی
پیشانی خمار همان بر که بشکنی
خوش بگذران و بشنوا زین پر سخنی
مطرب نگاه دار همین ره که میرنی
تا بشنوی ز صورت معنی موالغنی

در عشق تو ای صدم جانم
که بستی خویش در کامم
هر چند که زار و ناتوازم
که دست دهد مزار جانم
در پای مبارکت فشاغ

کو بخت که از سر نیازی
در حضرت چون تو دلوازی
معرض کنم نیست رازی
میست که چون تو شایانی
تشریف دهد در آشیانم

لعلتم که چو شمیم بزاری زین پس ره رحمی سپاری

بر دل رستم و فغانکاری تو خود سپه و صلح اندازی

من عادت بخت خویش دادم

ای بسته که ز دور و نزدیک استاده بخون ترک و تار یک

در سپهر انحصار الهی لیک که خانه محترمت و تار یک

بر دیده روشت نشام

من از تو کج ز جانجویم سپه و ن ز کمانم غایتویم

آاره بندگی نبویم اسرار تو پیش کس نکویم

اوصاف تو پیش کس نخواهم

بسکرت در و فغانگویم نه مهر بجز در فرودم

از دوستی آنچه می نمودم آخرنه من و تو دوست بودم

عهد تو شکست و من همانم

آنها که نشان عشق جویند جز راه نزار من نپویند

خاک من زار چون بسپویند که نام تو آن دم بگویند

فدایا دبر آید از روانم

گر بگذردم به پیش چینی

هر یک بصفا به از سیلی

از تو نکم بغیر میلی

مجنون نیم از سوای میلی

ملک عرب و عجم ستانم

کشم صفا در آرزوت

اشنته و تیره دل چوتو

هر چندنی رسیم بکویت

شب نست که از فراق رو

زاری بملک نی رسام

ای وصل تو اصل شادمانی

دایم بمراد دل با میدی

با حافظ خود بگو عیانی

هر حکم که بر سپرم برانی

سلسلت ز خوشن مراغ

ساقی اگر ت سوای ما تو

جز باده میار پیش ما شتی

اسرار دست در عشق

بسته بجزندار حاتم طی

سجاده و فرقه در خرابت

بجز دوش و پیار جرمی

باد در رایوی در مان

تا روح ترا مدد دهنی

سلطان صفت آن بت پریش

می آمد و خلقش در پی

وز شرم نکلند عارض خوی

اخر من دل شکسته تا کی

مردم نگران بروی خویش

حافظ غم تو چند ناله

بشیم و با غم تو تا دم

جان در سپرد کار عشق تا برم

سروی چو تو بوستان ندارد

نیکیست ولیکن آن ندارد

که هیچ صنعت پیمان ندارد

در خود درخت نشان ندارد

دیگر سر آستیان ندارد

ای دوست یقین کم جان ندارد

کار بروی تو در کمان ندارد

مستست و سر جهان ندارد

پروای شکستان ندارد

مای چو تو اسپهان ندارد

باروی تو آفتاب دیدم

از حسن تو چون کنم عبارت

حیران شده ام که هیچ صفتی

میخ که سوی تو کرد پروا

مرد دل که چو جان ندارد دست دو

از بهر دلم که ام تیرست

جستمت نظری با نیندا

منظور شمنشست و از ناز

سلطان زمانه ناصر الدین

شد موسطم او بجز و تکلیف

در خورده نزار آفرینیت	شاهی که پناهی ملک دینیت
کلک سته بوستان دینیت	نوباوه خاندان ملکست
هم نقد خلیفه زمینیت	هم نسل شهنشاه جهانست
تا بن چونورش از پست	آثار دایم وسعادت
اضاف که گوهر منیت	در ملک جهان بعین تنی
فیروزه چرخ چون تکلیت	در خاتم قدر او نیت
سد است ولیکن این منیت	تغیش میان کفر و ایام
خورشید فلک چو خورشیت	آنجا که کمال رفت اوست
کردون چه بود چه جای آیت	جایی که شکوه شوکت اوست

کلک از کف دست اوست در بار

شمسیر پیا زوینتن پیاوار

وی عشقچه باغ پادشاهی	ای سایه رحمت الهی
نار سته ز بوستان شاهی	مرکز بشما یل تو سپروی
هم برج جمال را تو مای	هم جسم رخ جلال را تو مری
بخت بدعی سبکی	در خواسته از خدای بچون

منشور او امر و نوایس	بر نام تو محمد کرده کردون
تکیں تو میدهد کواهی	بر سلطنت تو بی تکلف
از لشکر تو چو یک سپاهی	با ان همه احتشام خورشید
آوازه رنماه تا بامی	نام تو عیسن که می بر آرد

کردون که لطیفنا بر آرد

در چو تو در صدف ندارد

وی غره دولت تو غرا	ای خلعت ملک بر تو زیبا
بر شکل و شمایل تو شیدا	وی آمده نوع و س دوست
در روی مبارک تو پیدا	انوار شکوه شهر یاری
این اخلص نیکون وال	بر قامت حشمت تو کوتاه
از سقف نم روان خضرا	بگذشت صدای صیبت لست
سر طنجه کشیده جام صبا	بر شادی مجلس تو نامید
کل ساخته دسته خوشتر	در باغ ز اشتیاق و صلت
ز کس همه کشته دین عمدا	در آرزوی جمال رویت
لؤلؤ و فشان بکشته لال	از بهر قبولت از بن کوش

در قصر تو جرخ آسمانی
تا باد خدای باد بدارت
سر آرزوی کسی که در دل آید
توفیق رفیق بر مینست
ضررت که مباد از تو خالی
اقبال که باد با تو دایم
تا جرخ بر پاست دور دور
جاوید بچون و جاه سلطان
آسوده چو حافظ اند خندان
آراسته چون بهشت کیتی

کیوان بدر تو پاسبانی
جز عشق مباد هیچ کارت
ایام مناد در کنارت
تا میدندم بر بیسارت
در رزم مکینه دست یار
در بزم مکینه پرده دارت
تا در بجاست کار کارت
باد اسمه چیز بر وزارت
در سایه نجات کامکارت
از کوشش تبع آبدار

کارت همه حوظ ملک و دین باد

تا باد همیشه محبتین باد

الای آموی و حشی کجایی
دو تنها و دو سپهر گردان و

مرا با تست بسیار شنایی
دو دم اندر کمن از پیش و از پس

پاتا حال یکدگر بد انیم
 که می پنم که این شت مشوش
 که خواهد شد بگوید کای حسین
 مگر خضر مبارک پی در آید
 مگر وقت عطا پروردن آید
 که روزی ره روی در سربینی
 که ای سالک چه در میان داری
 جوابش داد کشتا دانه ام
 بکشتا چون بدست آری نشانی
 چو آن سپردوسی شد کاروانی
 برنت و طبع خوش باشم فرین
 مده جام می و پای کل ادد
 نثار من چه وزن آرد بدین ساز
 لب سر چشمه و طرف حوی
 پیاد ز فککان و دوستداران

سر ادهم بجویم ارتوانیم
 چرا کای ندارد این و خوش
 رفیق بی کسان یا غم سپان
 زمین تنش این ره ساراید
 که فام لا توفی فرود آمد
 بلطنش کنت رنده ریشینی
 پیاد ای بنه کردانه داری
 ولی سیر غمی بایش کام
 که از مانی نشانست آتشیش
 چو شاخ سرو می کنی یل مانی
 برادر با برادر کی حسین کرد
 ولی غافل مباش از دست بد
 که خورشید غنی کشید سپهر داز
 غم اشکی و با خود کنت و کوی
 موافق کرد با ابره باریان

بنیاد کلام

جان نیلے رحم زد تنغ جدا
نکر آن سدم دیرین دارا
مگر خضر مبارک پی تواند
تو کو سرپن و اجڑ مگر
چو من مای بگلک آرم تجریر
رفیقان متدر یکد مگر بداند
مقالات نصیحت گوینست
روانز ایا سخن درم سر شتم
فرح بخشی درن ترکیب پیدا
پا و زکنت ارن طیب امید
که ان نافه زجیب چین خور

که کوی خود نبود استانی
سلمان سلمان خذارا
که ان شهابان شمارند
بطر زنی کان نکر دهنگر
تو از نون و قلمی پرس سیر
چو معلوم است شرح از خورند
که حکم انداز سجت درت
وزان تخمی که حاصل بود شتم
که مشغوب دروغو جان اجزا
شام جان موعظ سراز جاو
نه آن سمو که از مردم خور

بله ساتم آنی که حال آورد
بمن ده که من پیدل امادام
معنی کجای بگلبنک رود

که امت فراید کال آورد
وزن سرد و صیصل املاهم
پیدا اور آن خسر وانی

بستان نوید سرودی قز
 مغنی بزنجک در ارغنون
 مگر خاطر هم یابد آسایشی
 مغنی پیا بمنت چنگست
 ششودم که چون غم رسانند
 مغنی کجای که وقت چنگست
 همان به که خونم بچو شش آوری
 مغنی چه باشد که لطفی کنی
 برون آری از فکر خود بکیدم
 مغنی کجایه نوای بزنج
 چو خواهد شدن عالم از پستی
 مغنی بگو قول بر ساز پز
 تو بنامی اگر مرا قلم برود
 مغنی پاسبان شو و کار بند
 سپک بغمه دردم را چاره ساز

پیاران رفت در روی قز
 سب را زدلم فکر دیوانی
 چو نبود غم با وی آسایشی
 کفنی برد فی زن کرت چنگست
 فروشیدن دلم بود سود
 ز بلبل جمنها پر از غلغله است
 دمی جنک را در فروش آوری
 ز لای آستی در دلم کنی
 بهم بر ز لای جان مان غم
 با منی نوایا صلاسی بزنج
 که اسی بی به زشت سنش
 که پیار کارا تو سی چاره ساز
 که بنام از دین من ز لود
 ز قول من این قول دانا پز
 دلم نیز چون فرقه صد پاره ساز

چو غم لشکر آرد پیار آسفی
بمی دور کن در دلت که غنیت
معنی ز اشعار من یک غزل
که تا وجد را کار سازی کنم
باقبال دارا و دیو سیم و ست
پناه زمین پادشاه زمان
که تمکین اورنگ شامی از تو
فروغ دل و دیده سپروان
جهان دار من پرورتاج و
چگونه دم شرح آثار او
چو قدری از صد مدحیست پیش
بر آرم با خاص دست دعا
که یارب بالا و نهمای تو
بخت کلامت که آمد قدیم
که شاه جهان باذیر و زینت

بجنگ و رباب و بنای دنی
و می خوش بر او که عالم دست
با منک جنگ آور اندر عمل
بر قص آییم و حسرت بازی کنم
پهن میوه چنپ روانی در حنت
میر سرج دولت شمر کاغذ
تاسای نمرغ و مانی از تو
ولی نعمت جاه صاحب دلان
کز و تخت کی گشت بازیب و
که عقلست حیران در طوار و
سر اندازم از عجز اینک پیش
کنم روی در حضرت کبریا
با سر اراسمای چسبای تو
بخت رسول و بخت کلیم
با قبالتش آراسته تاج و تخت

زمین تا بود نظر عدل وجود
 خدیو زمین شاه منصور باد
 بجد الله ای خیر و جم نکین
 بمضوریت شد در آفاق نام
 فریدون شکوی در ایوانم
 فلک را که در صدف چون تو
 نه شما فراجت دسند از تو
 اگر ترک و سندیست کردم و حن
 زحل کمتر سنودیت در طباق
 مایست حرف مایون نظر
 سکندر صفت روم تا چین ترا
 چو دریای و صفت ندارد کنای
 ز نظم نظامی که چیز کهن
 پارم بتضمین بیت سپن
 از ان پیشتر کاوری در ضمیر

فلک تا بود منزل جدی و نور
 غبار غم از خاطرش دور باد
 شجاعی بمیدان دنیا نین
 که منصور کشتی بر اعدا تمام
 تهنیت بر دی بمیدان نام
 فریدون و جم را خلف چون تو
 که مهر اج با جت فرستد ز تو
 چو جم بمله داری بزیر کین
 سپهرت غلام مرصع نطق
 که دارد سپی طر زمین بر پر
 که او داشت آینه امین ترا
 شما برد عا سیکم اختصا
 ندارد چو اوقاب سخن
 که نزد خرد به ز در زمین
 ولایت ستان باش و آفاق کبر

تصویر دیگر

زمان در زمان از سپهر بلند
از آن می که جان داروی تو باد
پاساقتی و رو بنزدیک شاه
دل بی نوایان سکین کوی
پاساقتی آن جام کهن پیروی
غم آن جهان کاندروست نفع
پاساقتی اکنون که چون شد
پاساقتی از می ندارم کزیر
که از جز کسیتی بجان آدم
پاساقتی آن می کز و جام جم
بمن ده که باشد بتاییدم
پاساقتی آن باده ذوقش
تتمن صفت رو بیدان کنیم
پاساقتی آن جام باقوت دوش
بده و بن نصیحت زمر گوش کن

بفتح دگر باش فیروز رسد
از آن شربت شاه را تو باد
بکویش زمین کای شرم کلاه
بس آسناه جام جهان بین کوی
بمن ده که از غم ضعیف قوی
بی میتوان که دل از خوش دفع
ز روی تو این بزم غیرت
یک جام باقی مراد سکیه
روان سوی دیر معان آدم
زند لاف پینای اندر عدم
شوم اگر از سر عالم تمام
بده تا نشنیم بر شبت خوش
بجام دل آسنگ جولان کنیم
که بردل کشاید در وقت خوش
جهان جمله محبت می نوش کن

پیاسا تم از می بجز بسی
 جناب میت داد این کتبیاد
 پیاسا تمی از بی و غای
 که می عمر باقی پیغزایدت
 پیاسا تمی از می طلب کلام دل
 که از وصل تن جان صبور کند
 پیاسا تمی این جی با شکی که در
 درین خون نشان عصه رخیز
 پیاسا تمی از می مکن سر کشی
 قدح پر کن از می که می خوش بود
 پیاسا تمی آن راح ریجان سیم
 زری را که بی شک تلف در پی
 پیاسا تمی آن باد لعل صفا
 ز سپح و خرقه ملوم تمام
 پیاسا تمی از کج در میان

که دنیا ندارد و فبا کیس
 که چون شیدا اسپد کی قباد
 بترس و ز می کن که اسی
 در می سر دم از عینب بکشاید
 که بی می ندیدم من آرم دل
 دل از می تو اند که دوری کند
 بر آنست کت خون بر زید مقبر
 تو هم خون جان صراج بریز
 که از خاک کی اخر نه آرا نشی
 خصوصاً که صافی و غی شن بود
 بمن ده که نه زربانده سیم
 بی خور که درمان دلسامی است
 بده ناک او شید و ژر و پروا
 بی رمن کن سر دو را و السلام
 مشود و در کجا بناست کج رو

کرت شیخ کوید مرو سوی دیر
پیا ساقی آن آب آتش خواص
فریدون صفت کایاتی علم
پیا ساقی آن نکتہ بشنوزنی
پیا ساقی آن ارغوانی قدح
بدہ تا بخوری بر آتش نسیم
بمن ده که اعنسم خلاصم دهند
پیا ساقی آن می که جان پور
بدہ که جهان نسیمه پرون نم
پیا ساقی آن آب اندیشه سوز
بدہ تا روم بر فلک شیر کبر
پیا ساقی آن جام چون مهره
بمن ده مگر کردم از عیب پاک
پیا ساقی آن از بادای کهن
بدستم ده در روی دولت سین

جوابش چکوی بکوبت پیر
بمن ده مگر یام اعنسم خلاص
برافروزم از شستی جام جم
که یک جرعه می بزدم بهم وکی
که دل زو طرب یابد و جان فصیح
دماغ خرد تا ابد خوش نسیم
نشان ره بر زخم جسم دهند
که دلخسته را می جان دوزخ
سپهر پرده بالای کردون نم
که که شیر نوشند شود پسته سوز
بهم بر زخم دام این کرک پر
بدہ تا زخم بر فلک بارگاه
شوم ایمن از فکرت مول ناگ
بجام پای مرا مست کن
خرا بکن و کنج حکمت برین



چو ستم کنی از بی غشست

که حافظ چو ستانه سازد مرد

پاساتی آن می که و جام جم

بده تا بگویم باو ازین

پاسات می آن کممای فتوح

بده تا برویت کشایند بان

دم از سیر این دیر در پینه زین

همان مرحلت این بابان دور

همان منزلت این جهان خرا

کجا رای پیران لشکر کشش

نه نشا شد ایوان قیصر یاد

چه خوش گفت جمشید با تاج و کج

بده ساقی آن آتش تا بناک

بده می که در کیش زندان

بده ساقی آن بکر مستور

بستی بگویم سرود حوت

ز جرخش دهد ساز ز مهر درود

زندلاف پینای اندر عدم

که جمشید کی بود و کواوس کی

که با کج قارون دهد عمر نوح

در زندگانی و عمر در آن

صلای بشایان پیشین زین

که کم شد درو لشکر سپهر تو

که دیدست ایوان افرا سیاه

سجی شیده و ترک نجیبش

که کس ز خم تغیش نیار یاد

که یک جو نیز زد سراسر ای سپهر

که میجویش مرده در زیر خاک

چه آتش پرست و چه دنیا پر

که اندر خرابات داشت

بمن ده که بدنام خواهم شدن
بده ساقی آن می که خورشید
بده ساقی آن می که شاد می
بمن ده که سلطان در راهم
چو شد باغ روحانیان بکنم
من آنم که چون جام کیرم بده
بستی در پار ساسی زغم
بستی توان در اسرار
الای های مایون
فرشته دارد در روزگار
معنی بساز آن نوای پرو
مرا بر عدد و عاقبت و صفت
معنی نوای طرب ساز کن
که بار غم بر زمین دوخت مای
معنی نوای بکبانک رود

مریدی و جام خواهم شدن
عین طایک در آن می سر
به پلای که او دل کو اسی دهم
کنون دورم از وی که آلودم
در اینجا چو تخت بندم
به سپهر در آن آینه سر چه
دم سپروی در کدای زغم
که در چو دی راز شنو است
مبارک فردوس خجسته خبر
من وستی و خفته شمشیر
بگو جان میان با و از رود
که از آسمان مرده نصرت
بقول و غزل قصه آغاز کن
بضرب قبولم بر آوز جوی
بگوی و بزنی سپردانی رود

ساده

روان بزرگان ز خود شاد کن
 معنی ازان پرده نشی پار
 جان برکش آسنگ اداوی
 معنی دنف و جنگ را سازده
 رمی زن که صوفی بحالت رود
 می بینم از دور کردون شکونست
 دگر ز نعل خوان آنسی پیزند
 فریب جهان قصه روت

زرد و سر و ماندگی یاد کن
 بسپین تاجچه کفیت از حرم پرده
 که نامید جبنکی بر قصه آوری
 سپاران خوشترن آوازده
 وصالسستی جوات رود
 ندانم که خاک خواهد گرفت
 ندانم چراغی که بر می کند
 به پهن تاجچه زاید شب استن

بر تو خوانم ز رفت را خاق
 سر که بخراشدت جگر بجا
 کم مباش از درخت سایه کن
 از صدف یادگیر کتبه حلم

آیتی در وفا در بخشش
 همچو کان کریم ز بخشش
 سر که سنگت زندم بخشش
 سر که بر دست کمر بخشش

بهاء الحق والدین طاب مثواه

امام سنت و شیخ و عجت

چو میرفت از جهان اربین میخواست
بطاعت قرب ایزدی توان
بدین سستور تاریخ و قماش

بر اسل فضل و ارباب بت
قدم در نه که کثیف است استقامت
برون آرا از جود قرب عطا

دل منه بردنی و اسباب
کس غسل نین از این کجا خورد
سر با تایی چراغی بر جزوت
بی تکلف هر که دل بر روی نهاد

زانکه از روی کس وفاداری
کس رطوبی خار از این ستان بخند
چون قام افزود خست ما درش زرد
چون بدیدیم خصم خودی بر رویه

شاه غازی سپرد کیتی نشان
که یک حمله سپاسی شکست
از پیشش بنده می افکند شیر
عاقبت شیراز و تبریز عراق

آنکه از شیر او خون میبکند
که بسوی قلب کوی میبدرید
در سپاهان نام او چون شنید
چون مستخر کرد و قش در رسید

آنکه روشن بد جهان نشین بود
میل در چشم جهان پندش کشید

<p>بگوش خوابه رسان ای نسیم شایس بخلوقی که در جنبش صبا باشد بسکسته که دلش را بدان رضا باشد اگر وظیفه تقاضا کنم روا باشد</p>	<p>ساقیا باده که اکسیر حیاتت سیاه چشم بر دور قذح دارم و جان کف دست میجو کل در جمن ای یار پستان امن</p>
<p>تا آن فانی معین بتا کردانی بسر خوابه که تا آن ندی ستانی ز آنکه در پای تو دارم سپهر جان افشانی</p>	<p>آصف عهد زمان جان جهان تو را نشاه ناف منته بد و از ماه رجب کف و آنکه میلش سوی حق پنی و حق کوی</p>
<p>که درین مزرعه جز دانه خیرت نکشت که بگلش شد و آن گلن پر دود سال تاریخ و فائز طلب از میل</p>	<p>آن کیستیم تا حضرت سلطان اذ کند رندی شسته بر سر سجاده قصا</p>
<p>که خورد و در کشت شتر که بهار بدید چیزی دگر بمرتب سروری رسید</p>	<p></p>

آن زندگنت چشم و چراغ جهان منم
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوی
شمار و امدار که منقول من بر یاد

وان چیز گفنت نطفه دارا ام فریید
با آن شتی که دولت او باد برزید
کرد بر وز کار تو فغان ما برید

درین خلعت و حسن جوانی
درین چسپه تا در دگرین جوی
می باید برید از خویش و بسوزند

گرش بودی طهر از جاودانی
بخواد رفت آب زندگانی
چنین رفتت حکم آسمانی

ای دل مجوی مضب دنیا که نیست
چیزی مگو که از تو پشیمان شود دل
در سجکس بچشم خوارت مکن نگاه
سیر و سلوک کن که شنشاه خزان
گر از مقام و خانه شرف یابنی کسی

مقصان بود ز غزل کالت نه از عمل
کاری مکن که از تو بنفسی رسد خلل
سستند زشت و خوب و بد و نیک و رعل
از برج حوت بهر شرف شد ستوی حمل
در جدی و دلونیز شرف یابنی رعل

از بد دم اگر می رنج

رنجش از دز کار جمل بود

<p>آنکه دانست مرد اصل بود دو سه روزی بساز سهل بود که ترا از زمانه محصل بود</p>	<p>رنج و راحت درای طالع کارهای جهان چو تلبست در برای پنج روزی جذب</p>
<p>چرا دیگری بایست مجتنب ویرزقه من جیت کلاب</p>	<p>تو نیک و بد خود هم از خود پس و من یق الله محصل له</p>
<p>روز تا شب شراب نوشیدن یا ملون لباس پوشیدن سر زمان بی سبب هروشیدن که توانی زمن نیوشیدن در مراعات خلق گوشیدن</p>	<p>نبود همتری چو دست ده یا طعام لذیذ را خوردن یا از آنجا که زیر دست تواند من بگویم که هستری چو بود ممکن از آن هم رانیدن</p>
<p>چسود چون دل دانا و چشم بیناست خلاف نیست که علم نظر در اجنا نیست</p>	<p>سرای مدرسه و بخت علم و طاق مرواق سرای قاضی یزدا رچه منبع علیست</p>

حکیم فکر من از عقل کرد و سوال
کدام کو سر نظم است در جهان ازو
جواب داد که بشنوز من و شی
سر آمدی فضلی زمانه دانی
شسته فضل پادشاه ملکه سخن

که ای یگانه الطاف خالق رحمان
شکست قیمت بازار لؤلؤ عمان
که این قصیده فلان گفت و آن غزل بهمان
ز روی صدق و یقین نزاره کذب و کمان
کمال ملت و دین خواجه همان چنان

صبح جمعه سادس ربیع الاول بود
بسال منقصد و شصت و چهار از بحر
در بیخ و در دو تا صف کجا د پردوی

که از جهان غم آن ماه روی شد لیل
چو آب گشت بمن حل کجایش کل
کنونکه عمر بیا ز بجه رفت سپهر

رحمان لایوت چو این پادشاه
موتش قرین رحمت خود گردنا بود

دید آنچه نجان که در عمل انجیر لایوت
تا رنج این معاطله رحمان لایوت

برادر خواجسته عادل طالب مشوا

بس از بیجا و نه سال از حیاش

بسوی رضنه رضوان سفر کرد	خدا را ضی ز افعال و صفاتش
خلیل عادل پوستانه بر خوان	وزا بنی فتم کن سال و فاش
دلادیدی که آن فرزانه فرزند	چه دید اندر جسم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین بر کنارش	فلک بر سر نهادش لوح سنگین
آن میوه شستی کا بدست ای جان	در دل چراغ شستی از کف چرشتی
تاریخ این حکایت که از تو باز پرسند	سر جمله اش فرو خوان از میوه شستی
بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحاق	به پنج شخص عجب ملک فارس بود ابا
تخت پادشاهی مچو اولایت بخش	که جان خویش بیور و دودادین
دگر بقیه ابدال شیخ امیرالدین	که عین تمت ادکارهای بسته کشاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف	بنای کار موافق بنام شاه نهاد
دگر مرتبی اسلام شیخ محمدالدین	که قاضی به از واسپهان ندر اید
دگر کرم چو حاتم قوام دریا دل	که نام نیک میرد از جهان بخش دارد

تظیر خویش بگذاشد و بگذشت

خدای عزوجل رحمت را بر این راه

بروز کاف و الف از جمادی الاول

بسال ذال و در کون و حا علی اللطیف

خدا یگان سلاطین مشرق و مغرب

خدیو کشور عفو و کرم با مستحق

سپهر حلم و جفا آفتاب جاه و حلال

جمال دینی و دین شاه شیخ ابوالحسن

میان سوره میدان خود به تعدد

نهاد بر دل اجاب خوش مزاج

مجددین سرور سلطان تقضا امین

که زدی کلک زبان آورش از شرح

ناف سفته بد و از ماه رجب آفرود

که برون رفت ازین منزل بی ضبط و بسنت

کنف رحمت حق منزل او دان و انکه

سال تاریخ و فاقه طلب از رحمت حق

سرور اسل غمام شمع جمع انجمن

صاحب صاحب قران خواججه المصطفیٰ حسن

مغفقتد و بیجا و چار از هجرت خیر

مهر را جوزا مکان و ماه را نحو شمس و طین

ساده س ماه ربیع الافراند روز

روز آدینه حکم کرد کار ذوالمنن

مغ روحش کوهای آشیان قدس بود

شد سوی دار بشت از دام این افرین

آفرین باد بر چو تو سرزند
در گشت از قضای بد محفوظ

ای نکو سیرت نجسته رپیوم
مجلس است از قرین بد معصوم

بکوش موش روی متنی ندارد
کو ای عزیز کسی را که خوار نیست
باب ز مرز و کوثر ننشود کرد

ز حضرت احدی لا اله الا الله
حقیقت آنکه نیاید بزور مجاه
کلمه بخت کسی که بافتند سایه

حسن این نظم از بیان ستغنی
آفرین بر کلک نقاشی که کرده

در فروغ خور کوید پس دلیل
یک معنی را حسین حمل

عقل در حش غمی باید بدید
کس نداند کنت در غمی بنظ
مهر است پای نظم یا سحر حلال

طبع در لطفش غمی پند بدید
کس نیارد منت در غمی بر نیل
ما تقوی را ای یا جبرائیل

سخنی

مردی ز کس ندان در خیمه پرس
گر تشنه فیض رحمتی ای حنیط

اسپدار گرم ز خواجه قنبر پرس
هر شب همه آن ز ساقی کو تر پرس

قسام بهشت و دوزخ و عقوبت کشتی
تا کی رود آن کرک بیای هر جای

ما را نکند ارد که در آیم از پای
سرخسب به دشمن افکن ای شیر خدای

امشب ز غمت میان خون خوامم
باور کنی خیال خود را بقرت

و ز بستر عافیت برون خوامم
تا در نگرده که تو چون خوامم

من حاصل مهر خود ندارم غم
یک ممد و مساز ندارم نغمی

در عشق تو یار خود ندارم جرم
یک مونس نشین ندارم جرم

ایام شب بستی شراب اولیتر
عالم همه سر بر فرا بست و بیاب

سر غزده مست خواب اولیتر
در جای خواب هم خواب اولیتر

کفشی که ترا شوم مدارا پیش

دل خوش کن و بر صبر کار اند

کو صبر و چه دل آنچال شتر میخونی
یک قطره غنمت و نزار اند

MAGYAR AKADÉMIA
KÖNYVTÁRA

باز آن که در غمت خوامم
باور کنی خیال خود را بقرت

ایام شب بستی شراب اولیتر
عالم همه سر بر فرا بست و بیاب

س
ق

ت
م
ع
م

ب
ب



1820 - 1821



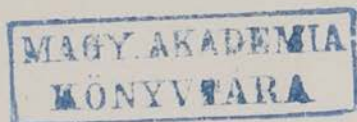


Grafen von Probus.

Wenn die Fingerringe meine
Lichtheit findt of eines blauen
dies mit der weinblauen Lichte-
paukung meine gutet. die mich
meine Aufsicht kein Lichtheit
zu sehn in die meine Fingerringe
seit diese Fingerringe für mich nicht
sind, so schenke ich mir Fingerringe
selber zu übergeben. Fingerringe
Professoren können Fingerringe davon finden,
so wollen die mich Fingerringe
dies mit geschehen, für welche die
Mingeringe - Lichtheit übergeben
einen Fingerringe geben.
Mit der Lichtheit mich meine voluminösen
Körnung nicht nicht zu messen.

publikat af. mit freudigen Einsinne an
Ihr, gewislich für Professor. in. Ihr lieber
Juni Gemüthlich

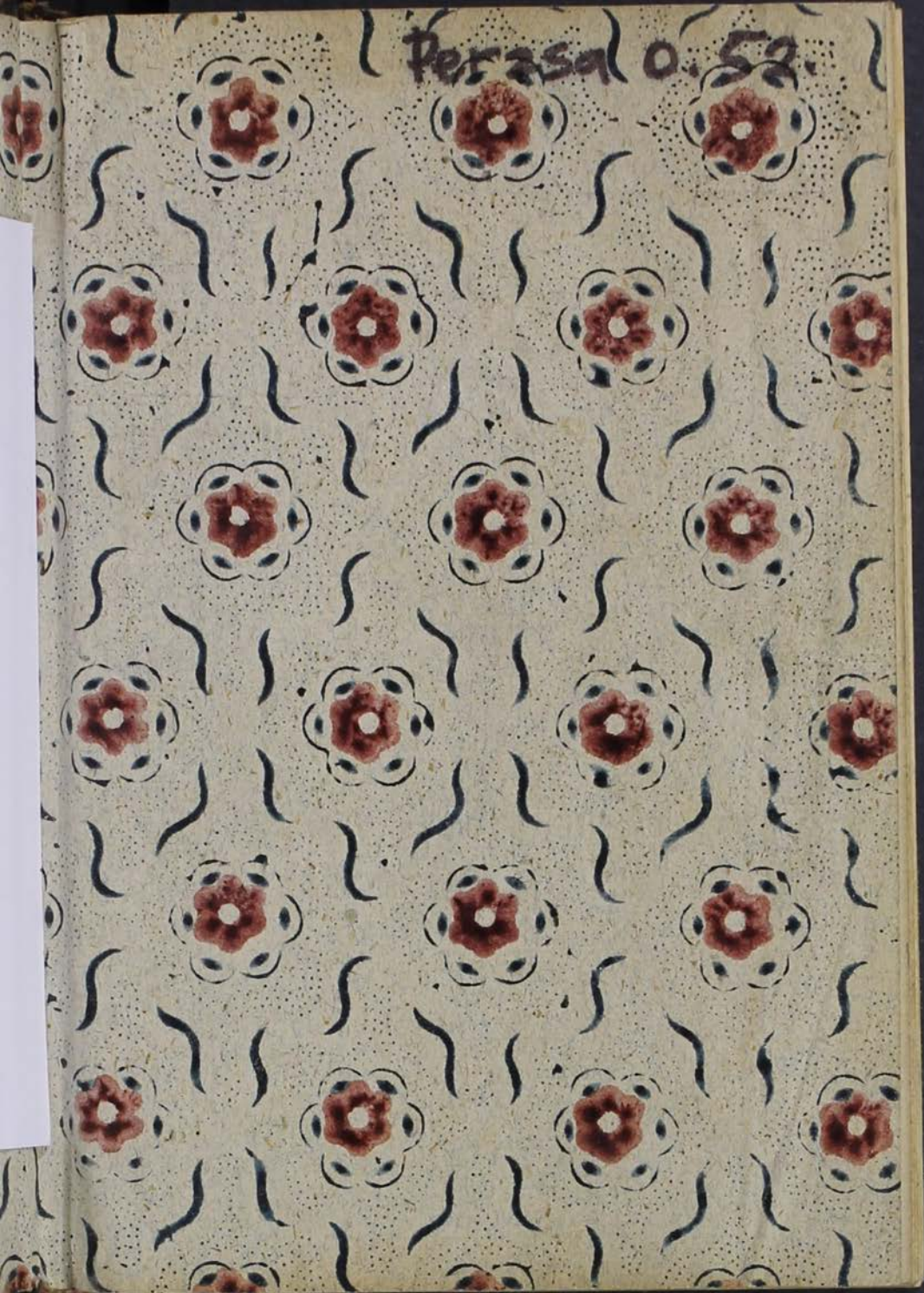
Ihr ganz ergebener



Mari Drasche.

Bonn, Zeydelhof, den 4 September 1886.

Perasal 0. 52.



Perzsa. Gt.

52.

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences

The logo is enclosed in a square frame with a double-line border. The letters 'M', 'T', and 'A' are arranged in a top row, with 'M' on the left, 'T' in the center, and 'A' on the right. The 'T' is tall and its vertical stem extends downwards to form the left side of the letter 'K' in the bottom row. The year '1826' is positioned to the left of the 'K' in the bottom row.

MTA
1826 K

Perzsa
0.52.

